

مجموعه داستان

داستان‌هایی که داستان نیستند

ی.ک.شالی

تاریخ انتشار: فروردین 1393

www.y-k-shali.com

چند داستان از مجموعه داستان‌های "**کتابی که کتاب نیست**" و "**جای من اینجا نیست**" در این مجموعه آورده شده‌اند. همه‌ی این داستان‌ها به زبان آلمانی نیز به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس است:

Geschichten, die keine Geschichten sind

فهرست:

پایانی سریع
شب‌های بی‌خوابی
انکار
آخر هفته
عشق با دوام
بیوه‌ی جوان
خانه‌های شیشه‌ای
می‌خواهم برای خودم زندگی کنم
صفحات خالی
گنجشک
عمو
روزی مثل همه‌ی روزها
ابری‌ها
دو بطری خالی شامپاین
قطار عوضی
بیکار
یادداشت
ساعت شنی
نرگس‌ها
همراه
سروقت
کوتاه
جای من اینجا نیست
مسافر
قرار
فرار
لباس مضحک
فاضلاب

کهنه‌فروش‌ها

نام‌ها

زن زیر چتر

شغل دوم

خواب

پیرزن پشت پنجره

پایانی سریع

"هانس" تمام شب را نتوانست به خوبی بخوابد. "سوزان" هم که حالا در خوابی عمیق فرورفته دیشب چند بار بیدار شده بود. کاری نمی‌شد کرد. حال "تورا" خیلی بد است. چندی پیش دکتر گفته بود که روزهای عمرش چنان کم‌شمار است که او نخواهد توانست این زمستان را پشت سر بگذارد، بنابراین بهتر است برایش مرگی سریع آرزو کرد.

با احتیاط از زیر لحاف بیرون می‌خزد تا مبادا سوزان بیدار شود، او هنوز می‌تواند نیم ساعت دیگر هم از خواب لذت ببرد.

تورا در گوشه‌ی مناسبی از اتاق خواب روی زمین درازکشیده است. "ودا" در جای دیگری از خانه هنوز در خواب بسر می‌برد؛ بیگمان او طاقت نیاورده بود شاهد جان دادن تورا، مگ داروی ضد درد و خواب‌آور باشد، به همین خاطر به اتاقی دیگر گریخته بود. تورا دیشب چندبار بالا آورده بود.

هانس به طرفش می‌رود. تورا هنوز نفس می‌کشد، اما به سختی، چنانکه به نظر می‌رسد هر لحظه ممکن است قلبش از کار بیفتد. با ملایمت نوازشش می‌کند و می‌گوید:

«مامان امروز می‌بردت پیش دکتر. دیگه نباید زجر بکشی، عزیزم! نمی‌تونم تو رو توکی این وضع ببینم.»

هانس می‌رود حمام، دوش سریعی می‌گیرد و با حوله‌ی قدی وارد آشپزخانه می‌شود. معمولاً او صبح در چنین وقتی پیش خودش ترانه‌ای زمزمه می‌کند؛ با شنیدن صدای او سوزان نم‌نمک از خواب بر می‌خیزد. اما امروز دل و دماغ خواندن در هانس نیست.

«صبح بخیر، بچه‌ها!»

رو به عکس بچه‌های خارجی که روی دیوار آشپزخانه آویزانند، می‌گوید. سه چهره‌ی بشاش دارند مهربانه نگاهش می‌کنند.

«من غمگینم. خیلی غمگین. تورا داره می‌میره. هیچکس نمیتونه کمکش کنه، هیچکس. نه من، نه دکتر، نه خدا و نه هیچکس دیگه. وحشتناکه. این طور نیست؟ خیلی وحشتناک. من از مرگ نفرت دارم!»

با بغضی گیرکرده در گلو می‌گوید.

«هانس، تو باید با این موضوع کنار بیایی! ما نباید بگذاریم تورا بیش از این زجر بکشه. حتی اگه من هم روزی در موقعیت او باشم، تو باید یه مرگ سریع رو برام ترتیب بدی! برای تو هم من همین کار رو خواهم کرد.»، سوزان دیشب به او گفته بود.

به ناگاه حس می‌کند که یک پایش دارد خارانده می‌شود. رشته-ی افکارش می‌گسلد. «ودا، پسرم!»، رو به گریه‌ی نری که در حال مالاندن گردنش به پای اوست می‌گوید. به طرفش خم می‌شود. بغلش می‌کند. در حالیکه سعی دارد به صدایش آهنگی شاد بدهد، می‌گوید:

«پاپا بهت کم‌توجهی کرده، نه؟»

ودا خواب‌آلود است و با چشم‌های نیم‌بسته‌اش خروپوف می‌کند. هانس ملتفت می‌شود.

«پسرک بیچاره‌ی من! تو هم دیشب نتونستی بخوابی. امروز به این عذاب پایان میدیم. باشه؟ موافقی؟»

هنوز میز صبحانه را کاملاً نچیده است که سوزان بر درگاه آشپزخانه ظاهر می‌شود. «صبح بخیر، عزیزم!»، هانس می‌گوید و به طرفش می‌رود.

«صبح بخیر!»، سوزان خمیازه‌کشان جواب می‌دهد و بوسه کوتاهی بر لبان هانس می‌گذارد. مدتی همدیگر را نوازش‌کنان در آغوش می‌گیرند، سپس دور میز صبحانه می‌نشینند.

طبق معمول سوزان هنوز کاملاً بیدار نیست. او همیشه باید اول یک فنجان قهوه، بعد نان و کره با یک فنجان چای، و سپس دوباره یک فنجان دیگر قهوه‌اش را صرف کند تا به حرف آید. او از پنجره به

بیرون نگاه می‌کند. هوا تاریک است. «ساعت هفت صبحه و هنوز هوا تاریکه. وحشتناک نیست؟»، می‌گوید تا سکوت غمگین را بشکند.

«نوامبر عزیزم، ماه نوامبر.»، هانس در حالیکه نگاهش تبسم‌کنان رو به عکس بچه‌ها روی دیوار است، در جواب سوزان می‌گوید. «اما به زودی کریسمس می‌آید! شاید آن موقع بعد از سال‌ها دوباره برف بارید. اوه، اون وقت همیشه خوانند: در بیت المقدس کودکی برای ما زاده شده است. او را برگزیده‌ام و می‌خواهم از آتش باشم. می‌خواهم از آتش باشم...»

با خواندن این ترانه، هانس اکنون سعی می‌کند جو خانه را شاداب سازد.

هانس سالن آرایشگری دارد، تا آنجا یک ساعت با اتومبیل راهست؛ به همین دلیل نیم‌ساعت زودتر از سوزان خانه را ترک می‌کند. سوزان کارمند دولت است، تا اداره‌اش راه‌چندانی نیست. امروز صبح موقع صرف صبحانه هانس خیلی تلاش‌ورزید تا در مورد تورا صحبت نشود، چونکه این موضوع هر دو آنها را غمگین‌تر می‌کرد. اما در این مابین او تصمیمش را بالاخره گرفته است، فقط باید آن را به سوزان اعلام کند. سوزان منتظر تصمیم اوست. بعد از آنکه سوزان را برای خداحافظی می‌بوسد، می‌رود به طرف در و می‌خواهد آن را بازکند. سوزان دلسرد به دسته در که هانس اکنون آن را در دست دارد خیره می‌شود. «واقعاً می‌خوای بذاری تورا بازم زجر بکشی؟»، روی زبان سوزان آمد بگوید که هانس وامانده و ناچار، بی‌آنکه به چشم‌هایش نگاه کند، می‌گوید: «عزیزم، لطفاً تو تورا رو ببر دکتر تا خلاصش کنه! من دلش رو ندارم.»

سوزان و هانس پانزده سال پیش با هم در یک جشن آشنا شده بودند. چهار سال بعد ازدواج کردند. اما آرزوی بچه‌دار شدن آنها

برآورده نشد، چونکه سوزان نمی‌توانست باردار شود. سوزان تا هشت سال پیش نمی‌خواست این واقعیت را بپذیرد. هانس عملاً با این موضوع کنار آمده بود که سوزان روزی پیشنهاد کرد تا دو هفته تعطیلات تابستان را در کشور قبرس سپری کنند. او در یک کتابچه‌ی توریستی خوانده بود، در جایی از این کشور درخت مقدسی وجود دارد که آرزوی زوار تمام نقاط جهان را برآورده می‌سازد.

«اوه، عزیزم، از این چرت و پرت‌ها دست بردار! دکتر و علم پزشکی نتوانست کمک‌مون کنه، حالا یه شیئی، یه درخت می‌تونه کمک‌مون کنه؟ دیونه شده‌ی مگه؟»

«پس می‌خوای این تابستون کجا بریم؟ همه‌ی اروپا رو گشتیم، بجز قبرس.» سوزان تقریباً عصبی جوابش داد، در حالیکه سعی می‌کرد از موضوع حساس مطرح شده بپرهیزد.

«چی؟ ما دو سال پیش توی "کره‌تا" بودیم. کره‌تا به یونان تعلق داره، قبرس هم همین‌طور.»

«اوه، اوه! داری اشتباه می‌کنی، عزیزم. قبرس یه کشور مستقله. دوره‌ی مدرسه سر درس جغرافی بازیگوشی کردی، نه؟»

«حق با توست. خیلی وقت‌ها توی مدرسه بازیگوشی کردم. اما بعد از دوران مدرسه رفتم سراغ معلومات عمومی. قبرس دو قسمته، یکی ترکی که در آنجا ترکی حرف می‌زنن، قسمت دیگه یونانی که یونانی صحبت می‌شه. چند سال پیش قسمت یونانی قبرس به یه کشور مستقل تبدیل شد. در کل فرق چندانی بین این دو تا وجود نداره.»

سوزان کاملاً دلخور جواب داد:

«معلومات، توی همین خیال باش! من می‌خوام برم آنجا و این درخت احتمالاً مقدس رو ببینم. تو با من می‌ای هانس، نمی‌ای؟»

هانس متوجه شد که موضوع درخت مقدس برای زنش خیلی جدی است. او نه تنها غمگین، بلکه عصبی و خشمگین به نظر می‌رسید. بیگمان قلبش هنوز در آرزوی بچه‌دار شدن مشتعل بود. دلجویانه لبان زنش را بوسید و به شوخی گفت:

«امان از دست این تربیت کاتولیکی‌ات! چشم، عزیزم! چشم! هر جا که تو بخواهی با هم میریم!»

اما سوزان تنها در شناسنامه‌اش، و یک‌بار هم در سال موقع کریسمس کاتولیک بود؛ هنگامیکه به یاد خاطرات پدربزرگ و مادربزرگ فوت شده‌اش به کلیسا می‌رفت. از آقای پاپ اصلاً خوشش نمی‌آمد؛ برعکس هر چه پا به سن می‌گذاشت، اعتقادش به خدا قویتر می‌شد.

پدر و مادر هانس مذهبی نبودند. مادرش یکبار در کودکی در جواب سوالش راجع به خدا گفته بود:

«خودت رو لطفاً با این سوال عذاب نده، پسر، که آیا خدا هست یا نیست! کسی تا حالا اونو ندیده. اگه وجود داره، که چه بهتر، وجود داره؛ اونوقت او همه‌ی آدم‌ها رو دوست خواهد داشت، بدون اینکه توجهی بکنه که آیا ما با نماز و عبادت بهش رشوه میدیم یا نه.»

هانس زنش را با علاقه سالی یکبار در رفتن به کلیسا همراهی می‌کرد.

روز دوم اقامت‌شان در قبرس رفتند به بازدید درخت احتمالاً مقدسی که آنجا بود. نمی‌شد درخت را بجا نیاورد. بر شاخ و بالش کلی تیکه پارچه و قطعات لباس آویزان بود. دوروبرش جمعیت می‌لولید. بعضی‌ها از روی اعتقاد یا به شوخی تیکه پارچه‌ای به آن می‌بستند، بعضی‌های دیگر شوخ‌طبعانه به تماشا می‌پرداختند.

هنگامیکه هانس از اتومبیل پیاده می‌شد، نیم به شوخی نیم به تعجب گفت:

«نیگاش کن! بین درخت چه بامزه به نظر میرسه!»

سوزان یک لنگه‌ی جورابش از پا درآورد و آن را با زمزمه‌ی نیتی زیر لب به یک شاخه‌ی درخت گره زد، به تقلید از او هانس نیز یک لنگه‌ی جورابش را از پا درآورد و به همان شاخه بست؛ شوخی‌کنان

اول به پاهای خود، بعد به پاهای یکی بی‌جوراب و دیگری باجوراب سوزان نگاه کرد و خندان گفت:

«نگاه کن! چه لباس‌زوج عالی‌یی! عالی به نظر نمیرسه، عزیزم؟ میخوای امروز این‌جوری بگردیم؟»

سوزان اول به پای لخت خود، بعد به پای لخت شوهرش، پس از آن به جوراب‌های آویزان به درخت شادمان نگریست. خوشحال و سرحال به طرف هانس رفت، مدتی ماچش کرد و سپس جواب داد: «چرا نه؟ ما داریم اینجا تعطیلات مون رو میگذرونیم.»

آنجا، در قبرس روزی دو-سه بار با هم در وضعیت‌های متفاوت معاشقه کردند. بعدها در خانه‌شان هم همین‌طور چندین و چندبار ساعیانه به آن پرداختند. اما متأسفانه سوزان باردار نشد. طبق معمول عادت ماهانه به سراغش می‌آمد.

«گه! دوباره آمد. این خونریزی لعنتی نمیخواد یه ماه نیاد. هه، فقط برای همین یه زنم! برای مادرشدن اما نه...»

ماه‌ها بعد کم‌کم وضعیت روحی سوزان عوض شد. او دیگر حوصله نداشت در امور خانه با هانس همکاری کند، همچنین دوست نداشت با او یا با بهترین دوستش به تفریح برود. ناگهان سر کار رفتن برایش به اجبار تبدیل شد. دوست داشت صبح‌ها تا دیروقت در رختخواب بماند و فکر کند، حتی بعضی اوقات آن را عملی می‌کرد، می‌رفت پیش دکتر و برگه‌ی مریضی می‌گرفت. اما اکثر اوقات اجباراً طبق معمول از رختخواب برمی‌خواست و سر کارش می‌رفت، چرا که اگر نمی‌رفت در برابر هانس و همکاری‌اش احساس عذاب وجدان می‌کرد.

تنها کاری که هنوز با میل انجامش می‌داد، نوشیدن آبجو هنگام غروب بود؛ آن هم نه مثل قبل یک بطری دو-سه بار در هفته، بلکه هر غروب حداقل دو بطری.

یک روز غروب هانس با دغدغهی خاطر به او گفت:

«تو، عزیزم؛ من فکر می‌کنم که ما با الکل داریم زیاده‌روی می‌کنیم. چند هفته است که من از موقع ظهر این پا و اون با می‌کنم تا غروب بشه و پیام‌ها آجیو بخوریم. چطوره یه مدتی ازش صرف‌نظر بکنیم؟»

سوزان جا خورد و متعجب پرسید:

«برای چی؟»

هانس مستأصل سکوت کرد. تلویزیون روشن بود. دو بطری آجیو، در کنارش دو لیوان پر شده، روی میز قرار داشت. سوزان اضافه کرد:

«این تنها دلخوشی‌یه که ما غروب‌ها داریم.»

«من از خودم دائم می‌پرسم که فرق بین من و یه آدم الکلی چیه؟»

«هانس، من با الکل هیچ مشکلی ندارم. تو اگه باهات مشکل داری، خب، دیگه ننوش!»

هانس لحظه‌ای به فکر فرورفت. وقتی که داشت دندانهایش را مسواک می‌زد، زنش با علاقه آجیو آورده و لیوانها را پر کرده و منتظرش ایستاده بود تا او با اتمام کارش بیاید و به سلامتی هم بنوشند؛ در چنین موقعیتی همراهی نکردن با سوزان نابجا و شریانه به نظرش رسید. با تبسمی بر لب لیوانی آجیو به زنش داد، بعد لیوان پر دیگر را برای خودش برداشت و به طرف لیوان او گرفت و گفت:

«عزیزم، من فقط امروز غروب و آخرهفته‌ها الکل می‌نوشم، وسط هفته دیگه نه. به سلامتی!»

هانس روی حرفش ایستاد، از فردا غروب دیگر لب به الکل نزد، مگر آخرهفته‌ها.

در این مابین سوزان رفت سراغ شراب، چون از طرفی عادت نداشت به تنهایی آجیو بخورد، از طرف دیگر پس از نوشیدن شراب وسط شب مجبور نبود از خواب برخیزد و به دستشویی برود.

غروب آخر هفته‌ای، هنگامیکه داشتند شراب می‌نوشیدند و تلویزیون تماشا می‌کردند، هانس مستأصل از زنش پرسید:

«سوزان، عزیزم! چند وقته که اکثر اوقات عصبی هستی و زود از کوره در میری. دائم از خودم می‌پرسم که نکنه من باعث این روحیه‌ات میشم؟ لطفاً صادقانه به من بگو، خیلی عصبی‌ات می‌کنم یا اینکه با مردی آشنا شده‌ی؟»

سوزان متعجب در چشم‌هایش نگرست. هانس خیلی غمگین به نظر می‌رسید.

«چرت داری میگی. هیچکدوم از اینا»، جواب داد و گریان خودش را در آغوشش افکند.

«چته پس، عزیزم؟»، هانس، در حالیکه سر زنش را می‌بوسید، پرسید. اما سوزان چیزی نگفت.

«چیزی بگو خب، سوزان! اصلاً نمیدونم چته؟ این‌جوری به‌زودی دیوونه میشم، اگه نگگی چته!»

سوزان که با گریستن کمی آرام شده بود، مف دماغش را گرفت و نالید:

«بی معنیه. تموم زندگی بی معنیه.»

وامانده به زنش خیره شد. تا حالا از او هرگز چنین چیزی نشنیده بود. اینکه او خاطرخواهی نداشت، موجب آرامش خاطر هانس بود، اما سوزان چه احساسی نسبت به او داشت؟ اگر دوستش می‌داشت، آن‌وقت زندگی نمی‌توانست برایش بی‌معنی باشد. مدت‌ها نه از سکس خبری بود، نه از گرمی و نوازش درست و حسابی. بیگمان دوستش نداشت.

هانس با خود اندیشید و با بی‌اعتمادی پرسید:

«هنوز دوستم داری، سوزان؟»

«نه مته قبل. یه جور دیگه. اما نمیدونم اگه تو توی زندگیم نبودی چه خاکی توی سرم می‌ریختم؟ تو چی هانس؟ مته گذشته دوستم داری؟»

هانس با آسودگی خاطر کامل جواب داد:

«معلومه. مته همیشه دوستت دارم. فقط خیلی نگرونت. شاید این الکل لعنتی باعث روحیه بد توست. میدونی چیه؟ میریم به بچه رو به فرزندی قبول می‌کنیم و زندگی ما قشنگ‌تر میشه!»

«بس کن تو هم با این مزخرفات! من بچه‌ی مردم رو نمیخوام. بچه باید از خودمان باشه. بریم بخوابیم! تو واقعاً ظرفیت الکت خیلی کمه. زود مست میشی و افکار احمقانه به سرت میزنه.»

سوزان در این شب بالاخره بعد از مدت‌ها هوس کرد دوباره با شوهرش بخوابد. اما روز بعد از رختخواب بیرون نیامد؛ حالش خیلی بد شد. چندبار بالا آورد. جمجمه‌اش می‌خواست منفجر شود. زیر لحاف سرش را بین کف دست‌هایش گرفته بود و میل داشت نه نور ضعیف خورشید را که از لابلای پرده‌ی پنجره به داخل اتاق نفوذ کرده بود ببیند، و نه شوهرش را که بیهوده با غمخواری سعی می‌کرد به نحوی کمکش کند. دلش فقط می‌خواست بخوابد، آنقدر عمیق که دیگر هرگز مجبور نباشد از خواب برخیزد.

فردای آن روز نیز حالش چندان بهتر نشد. کوتاه از جایش برخاست و تلاش کرد با شوهرش صبحانه بخورد. اما معده‌اش هنوز خیلی حساس بود و هیچ چیزی را نگه نمی‌داشت.

«بیا، عزیزم! بیا بریم پیش دکتر! تو این‌جوری نمیتونی بری سر کار.»

«غصه‌اش را نخور! چند لحظه‌ی دیگه حالم بهتر میشه. تو برو سر کارت، لطفاً! اگه حالم بهتر نشد، اون وقت خودم به تنهایی میرم پیش دکتر.»

سوزان در این روز به هر حال رفت سر کار، اگرچه بین راه چندبار مجبور به استفراغ شد. در اداره هم چندین بار بالا آورد. تا اینکه همکار آبستن و پا به ماه او متوجه حالش شد و در پی آن با شادمانی گفت:

«هی، تو هم حامله‌ای!»

«اه. مزخرف. نه.»

«چرا، چرا، هستی. اوایل حال من هم همین‌جوری بود، دائم حالت تهوع. رفتی پیش دکتر زنان؟»

«نه.»

«چرا نرفتی؟»

«فراموشش کن! من نمیتونم حامله بشم.»

«چه حرفا میزنی، سوزان؟ آدم با یه چشم بهم زدن حامله میشه.

آخرین بار کی پیش دکتر زنان بودی؟»

«چند ماه پیش.»

«دیدی؟ حدسم درسته. حالا وقتشه بری پیشش. تو حامله‌ای! من

مطمئنم.»

سوزان تحت تأثیر همکاریش قرار گرفت. بی‌رمق و زار سراغ پزشک زنان رفت، با کورسویی از امید که شاید رؤیای بچه‌دار شدنش سرانجام به واقعیت پیوسته باشد.

اما آبستن نبود. اصلاً وقتی که بیش از سه ماه با شوهرش هم‌آغوش نشده بود، چطور می‌توانست آبستن شود؟ میگرن، این میگرن لعنتی بود که تازگی‌ها امانش را می‌برید.

هانس غروب آخر هفته بعد دیگر بطری شرابی باز نکرد. معمولاً این‌جور بود که او آخر هفته‌ها با علاقه چوب پنبه‌ی یکی دو بطری از شراب مورد علاقه‌اش را بیرون می‌آورد و با زنش به نوشیدن می‌پرداخت. برخلاف گذشته این بار سراغ شراب نرفت.

«برو شراب بیار بنوشیم، هانس! منتظر چی هستی، عزیزم؟»

«سوزان، عزیزم، بهتره چند هفته‌ای ازش دست بکشیم! این شرابخواری اصلاً واسه مون خوب نیست.»

«چرا خوب نیست؟ دیگه چی شده؟»

«من و تو حسابی الکلی شده‌یم، سوزان! وقتی تو هر غروب داری شراب مینوشی، من هم خیلی دلم میخواد باهات بنوشم. برام واقعاً خیلی سخته جلوی خودم رو بگیرم. لطفاً تو هم با من آزمایش کن ببینیم که آیا دوباره میتونیم بدون الکل زندگی کنیم!»

«داری مبالغه میکنی، عزیزم! با دو-سه گیللاس شراب پیش از رختخواب رفتن که آدم الکلی نمیشه. این ثابت شده که شراب

برای قلب و جریان خون خیلی مفیده. برو لطفاً یه بطری شراب بیار! خواهش می‌کنم...»

سوزان به شوهرش لبخندزد و چنان با دلبریایی نگاهش کرد، که آلت هانس شق شد. هانس رفت سراغش، لب‌هایش را بوسید و مدتی نوازشش کرد. حوصله سوزان به‌زودی سرآمد.

«بسه دیگه! خواهش می‌کنم برو شراب بیار!»

به این امید که بعد از چند گیللاس شراب هوس هم‌خوابی سراغ زنش بیاید، هانس بلند شد و بطری شرابی آورد، چوب پنبه‌اش را درآورد و در حالیکه گیللاس‌ها را پر می‌کرد گفت:

«عاشقتم، سوزان! اما نمیدونم کار ما با این شرابخوری به کجا کشیده میشه؟ مدتی که دستام موقع اصلاح موهای سر مشتری- هام می‌لرزه.»

در این غروب او تنها دو گیللاس شراب نوشید. اما سوزان به بطری اول اکتفا نکرد؛ یک بطری دیگر هم آورد و به تنهایی آن را سرکشید. لحظاتی بعد کاملاً مست به تخت‌خواب رفت و کنار شوهرش فوراً در خوابی عمیق فرو غلتید. آن شب نیز هانس از آنچه که مدتی با بیصبری انتظارش را می‌کشید، باز ناکام ماند.

یک روز غروب وقتی که هانس از سر کار برگشت، قبل از آنکه در خانه را باز کند، متوجه صدای غیرعادی بلند تلویزیون شد. زنگ در را کوتاه به صدا درآورد، بعد با کلید در را باز کرد و پا به داخل گذاشت. طبق عادت همیشگی خطاب به زنش گفت:

«سلام عزیزم!»

سوزان متوجه‌اش نشد. روی مبل درازکشیده بود و از داخل پلاستیک محتوی تنقلات چیزی می‌خورد و تلویزیون نگاه می‌کرد. جلو او بطری خالی شراب، کنار آن گیللاسی نیمه‌پر روی میز قرار داشت. هانس داخل اتاق نشیمن بین تلویزیون و زنش ایستاد.

«چه خبر شده، عزیزم؟ لطفاً صدای تلویزیون رو کم کن!»

«چی؟ کی اومدی تو؟»

سوزان بلند از شوهرش پرسید و باعجله درصدد برآمد کنترل را، که روی میز بغل گیللاس شراب قرارداداشت، بردارد و صدای تلویزیون را کم‌کند، قصدی که نتوانست عملی گردد؛ گیللاس شراب افتاد و شکست. رومیزی به سرعت خیس و قرمز شد.

«گه!»

سوزان عصبی فریادزد. هانس با دست تلویزیون را خاموش کرد و ملامت‌کنان گفت:

«عزیزم، به این زودی غروب شروع کردی به شرابخوری؟ خدای من، باورکردنی نیست!»

در این مابین سوزان بطری خالی شراب را روی میز گذاشته بود و داشت رومیزی را همراه با خرده‌شیشه‌های گیللاس شکسته جمع می‌کرد. شرمزده اما تقریباً مست جواب داد:

«تو چرا امروز اینقدر دیر کردی، هانس؟ نتونستم بیشتر منتظرت بمونم. همین الان شیشه شراب وا شده‌ی شب پیش رو ریختم توی گیللاس.»

هانس انگشت اشاره‌اش را رو به ساعت‌دیواری گرفت و با عصبانیت جوابش داد:

«چند دقیقه مونده به هشت شب، مته همیشه اومدم خونه. از این گذشته، شیشه‌ی وا شده‌ای از شب قبل باقی‌نمونده بود. امروز صبح با دست‌های خودم شیشه‌ی خالی شراب رو انداختم دور. تو مست کرده‌ای، سوزان، آن هم اینقدر زود. اقرارکن، خب! این خیلی بده! میدونی؟ خیلی بده!»

ناگهان موجی از خشم وجود سوزان را در خود فراگرفت، چرا که حس می‌کرد در حین انجام عملی خلاف غافلگیر گشته و مورد اهانت قرار گرفته‌است. دیگر نمی‌توانست ببندیشد. پاکت پلاستیکی محتوی تنقلات را به سوی هانس پرتاب کرد و فریاد کشید:

«پوزه‌ات را ببند، کثافت! وقتی که تو مشغول گاییدن دختره، شاگردتی، راهی جز مست کردن واسه‌م نمی‌مونه!»

«چی؟ قاطی کرده‌ی!»، هانس بهتزده این کلمات را بر زبان آورد، چرا که زنش تا حالا هرگز با او این‌جوری صحبت نکرده بود. «من که بیشتر از نصف ساله شاگرد دختر ندارم. قبل از اون هم فقط یه شاگرد پسر داشتم.»

آتش خشم سوزان شعله‌ورتر شد. او بطری خالی شراب را از کف اتاق برداشت و به طرف شوهرش پرت کرد و غرید:
«خوک کثیف! پس اون زنکه کارگرت رو همیشه می‌کنی. من این رو خیلی وقته که میدونم. برو گم شو! ازت متنفرم!»

همین‌که بطری شراب به سینه‌ی هانس اصابت کرد، او نیز خشمگین شد، جوریکه نزدیک بود از روی واکنش غیرارادی سیلی-پی زیر گوش زنش بخواباند. به‌رغم آن بر خشم خود فائق‌آمد، دو قدم عقب‌عقب به سوی در رفت، وحشتزده به خرده شیشه‌های پخش‌شده روی کف اتاق خیره‌شد و در حالیکه حیران سرش را تکان می‌داد، گفت:

«تو مریضی، سوزان! نه، نه. دیگه نمیتونم این وضع رو تحمل کنم. من از اینجا میرم.»

«برو گورت رو گم کن، بوگندو!»

«فوراً این کار رو می‌کنم.»، هانس گفت و شتابان خانه را ترک کرد.

نیمه‌شب، وقتی که اثر سکرآور الکل فرونشست، تازه به یاد سوزان آمد که چه اتفاقی افتاده است. هانس کنارش در تخت‌خواب درازنکشیده بود، نه، او به خانه بازنگشته بود!

«لعنت به من! چطور رفتم سراغ دختره، شاگردش؟ اصلاً شاگرد دختر داره؟ اوه، خدای من؛ بطری رو پرت کردم طرفش! زخمی شد هانس؟ امشب کجا می‌خوابه؟ او که منو به همین‌خاطر نمیداره بره؟ ها؟ نه. اینو دیگه نمیتونم تحمل کنم. لعنت به من! لعنت به من!...»

و به هق‌هق افتاد.

صبح روز بعد، موقع صبحانه، سه تا آسپرین خورد تا بتواند سر کار برود. این روز سیاه ترین روز زندگی مشترکش به نظر رسید. بعد از ظهر همین که از سر کار برگشت، داخل آشپزخانه، روی میز، یک بطری شراب، کنارش گیلای خالی و زیر آن ورقه کاغذی با دستخط هانس توجه اش را جلب کرد:

بفرما! تو با یه بطری شراب خوشبختی تا با من. من وسایل ضروریم رو برداشتم و دیگه برنمی‌گردم. اگه جای تو بودم می‌رفتم پیش دکتر یا یه روانشناس. مواظب خودت باش! هانس.

سر جا خشکش زد. پاهایش از توان افتاد. خود را روی صندلی پی انداخت و شروع به گریه کرد.

«تموم شد. تموم شد. همه چیز تموم شد...»، هق‌هق‌کنان بر زبان آورد و گذاشت تا نامه‌ی هانس از دستش بروی زمین بیفتد.

برخلاف تمایل قلبی او هانس غروب آن روز مثل همیشه چند دقیقه قبل از ساعت هشت در خانه را نگشود. سوزان تلویزیون را روشن نکرد تا بتواند صدای چرخیدن کلید در داخل قفل در یا صدای زنگ تلفن را بشنود. خیلی صبر کرد و گوش به زنگ ماند. اما نه، هانس واقعاً دیگه نمی‌خواست برگردد.

به طرف تلفن رفت و سعی کرد به موبایل هانس زنگ بزند. موبایلش خاموش بود.

«نیست. نیست. هانس گوشی رو بر نمیداره. خدای من، چه غلطی کردم؟»

چند دقیقه مانده به ساعت یازده شب، سوزان دوباره رفت سراغ تلفن و چندین بار دیگه شماره موبایل هانس را گرفت. موبایلش همچنان بسته بود. در خاتمه شماره‌ی بهترین دوستش را گرفت.

«اوه، تویی، سوزان؟»، صدای خواب‌آلودی از آن سوی خط تلفن پرسید. سوزان گریان گفت:

«بیخس از اینکه این وقت شب مزاحمت می‌شم، "بریتا"! چاره دیگه- ای نداشتم.»

بریتا با نگرانی از علتش پرسید.

«هانس ترکم کرده!»

«چی؟ شوخی نکن!»

«شوخی نمی‌کنم. دیروز غروب رفت. امروز، وقتی که سر کار بودم، اومد بعضی از وسایلیش رو برداشت و روی یک برگه کاغذ نوشت که همه چیز بین مون تموم شده...»

«یه لحظه لطفاً از گریه کردن دست‌بکش و واسه‌م تعریف کن بین تون چه اتفاقی افتاده!»

بعد از آنکه سوزان برای دوستش اتفاقات هفته‌های اخیر را تعریف کرد، بریتا آه کشان‌گفت:

«که این‌طور؟ پس به همین خاطر مدت‌ها ازت خبری نبود! حدسش رو می‌زدم که با یه چیزی درگیر باشی. بطری شرابی رو که هانس برات گذاشته، باز کردی؟»

«نه.»

«شاید یه بطری دیگه رو؟»

«میخواستم باز کنم، ولی با این اتفاقی که افتاده، دلم نیومد.»

«خوب کار کردی!»

«از یه طرف دلم می‌خواد خودمو با الکل بیهوش‌کنم، از طرف دیگه می‌ترسم. نمیدونی چی داره به‌ام میگذره. تر زدم به زندگیم.»

«اوه، اوه، اوه! بدجوری هم... حالا می‌خوای چکار کنی؟»

«نمیدونم. حالم خیلی بده. هانس که نمیتونه منو به خاطر یه همچین چیزی ترک بکنه. من که کاری با هاش نکردم. میگم که، من که با یه مرد دیگه رو هم نریختم، یا یه همچین گه‌کاری‌هایی نکردم. فقط یه ذره با الکل زیادروی کردم.»

بریتا حرفش را برید و ملامت‌کنان گفت:

«داری اشتباه می‌کنی. ماهها به شوهرت بی‌توجهی کردی، بارها نرفتی سر کار و خودت رو مریض نوشتی، هر شب حداقل نیم‌لیتر شراب خوردی، بطری رو پرت میکنی سر هانس، بازم میگی یه ذره با الکل زیادروی کردی؟»

سوزان مدتی به سختی گریست. بریتا سکوت کرد و با خود اندیشید که آیا چنین بی‌پرده‌گویی با دوستش در این لحظه روا بوده است یا نه.

«تو میگی چکار کنم، بریتا؟ لطفاً کمک کن!»

«این شد یه حرف حسابی. اول بایستی اقرار کنی که با الکل، با زندگی، چه میدونم، خودت بهتر میدونی با چی، مشکل داری، اون هم نه پیش من، بلکه پیش شوهرت. بعدشم باهاتش میری پیش یه مشاور خانواده یا یه همچین جایی. بهترینش اینه که حالا سعی کنی بدون الکل بخوابی، صبح سر کار رفتن را بذاری کنار و یه‌راست بری پیش هانس توی آرایشگاهش. ازش صادقانه عذر بخواه و خواهش کن تو را در هدفی که پیشرو گرفتی همراهی کنه. باهات میاد. من مطمئنم.»

سوزان هنوز به کلی الکی نشده بود، به همین‌خاطر احتیاج به تراپی ویژه ترک الکل نداشت. اما برای مدت محدودی منظم رفت نزد خانم روانشناسی تا کنار آمدن با زندگی بدون فرزند را فرا بگیرد. بنابر پیشنهاد خانم روانشناس، سوزان به همراه شوهرش دو گربه تهیه کرد که به زندگی شان کلی شادی بخشید و به طبع تکلیف نیز به همراه آورد. در این مابین ماهانه‌ی مبلغی به حمایت سه کودک در جهان سوم می‌پردازند و از آنها هر سال موقع کریسمس نامه و عکس دریافت می‌دارند.

بعد از آنکه هانس بالاخره تصمیم‌اش را در مورد تورا اعلام کرد و سر کار رفت، سوزان خودش را آماده می‌کند تا اول نزد پزشک حیوانات و بعد به اداره‌اش برود. او از زیر زمین سبد حمل گربه را می‌آورد و تورای بیمار را با احتیاط داخل آن می‌گذارد. ودا خیلی پریشان بنظر می‌رسد او با دست‌هایش به دیوار چنگ می‌زند و می‌میوید. هنگامیکه سوزان با سبد محتوی تورا قصد ترک خانه را دارد، ودا پیشاپیش به سوی در می‌شتابد و نشان می‌دهد که قصد

همراهی تورا را در سر می‌پرورد. سوزان به طرفش خم می‌شود و نوازش کنان می‌گوید:

«ودای بیچاره! متأسفانه دیگه نمیتونی زنت رو همراهی کنی!»
ودا بلند و خشمگین می‌میوید. به نظر می‌رسد که نوازش صاحبش در واقع تسلايش نمی‌بخشد. سوزان بلند می‌شود و با چشمانی خیس اشک می‌گوید:
«دیگه بسه، ودا! همه چیز وقت خودش رو داره. خداحافظی و عزا هم همین‌طور. باید باهاش کنار بیاییم. از سر راهم لطفاً برو کنار! عجله دارم.»

امروز سوزان دو ساعت دیر به اداره می‌رود. این تأخیر را او قبلاً تلفنی به همکارش اطلاع داده بود. همین‌که وارد دفترکارش می‌شود، همکارش که برای چهارمین بار آبستن و پا به ماهست، فوری می‌فهمد که وضعیت روحی او چندان خوب نیست. او با تأسف می‌گوید:

«ایوا، سوزان، وضعت خیلی بهم‌ریخته به نظر میرسه! برای تورا اتفاق ناگواری افتاده؟»

سوزان اول اشک‌هایش را می‌زداید، بعد بینی‌اش را تمیز می‌کند و سپس غمگین جواب می‌دهد:

«دکتر تورا رو با آمپول مرگ خوابوند. نمی‌توننی تصورش رو بکنی که ترس از مرگ چقدر وحشتناکه! همین‌که دکتر می‌خواست آمپول رو طرف تورا بگیره، حیوونکی که منگ دارو بود، شروع کرد به دست‌و-پازدن تا خودش رو آزاد کنه. آخرسر توی چشم‌هام زل زد و التماس-کنان میوکرد. مته اینکه آدمیزاد بخواد از خودش جلوی مرگ دفاع کنه. اوه، دیگه باید به این موضوع فیصله بدم، وگرنه کارهام پیش نمیره. خب، اول یک جرعه قهوه، بعد یه زنگ کوتاه به شوهرم و بالأخره شروع می‌کنم به کار.»

بعد از آنکه سوزان چند جرعه از قهوه‌اش می‌نوشد، گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ی تلفن مغازه‌ی شوهرش را می‌گیرد.

یکی از خانم‌های آرایش‌گر مغازه گوشه را برمی‌دارد، اول نام آرایشگاه را می‌گوید، بعد خودش را معرفی می‌کند و سپس می‌پرسد که چه کاری برای او می‌تواند انجام دهد. وقتی که صدای آشنای سوزان را می‌شنود، دوستانه با او سلام و احوالپرسی می‌کند و از او می‌خواهد لحظه‌ای منتظر شوهرش بماند. او رئیسش را صدا می‌زند.

هانس مشغول آرایش موهای سر خانمی است. می‌پرسد که چه کسی پشت خط تلفن است. با شنیدن نام همسرش دست از کار می‌کشد و از مشتری‌اش عذرخواهی می‌کند و به شوخی می‌گوید:

«اوه، زنم، رئیس بزرگ، شخصاً خودش! یه لحظه اجازه بدین لطفاً!»
«منم، هانس. مزاحم کارت شدم؟»

«عیبی نداره عزیزم! خودت میدونی که اینجا وضعیت بعضی اوقات چه جوریه. خب، حالت خوبه؟»

«آره. می‌خواستم کوتاه بهت خبر بدم که دکتر تورا رو برای همیشه خوابوند. او حالا حتماً توی آسمونه. ودای بیچاره! باید برایش هرچه زودتر یک شریک زندگی جدید پیداکنیم. اینجا، توی اداره خیلی سرده، با اینکه درجه‌ی بخاری تا حد آخر بالاست. پیش شما چگونه؟ الو! هانس! هستی؟»

هانس اشکها را قبل از آنکه روی گونه‌هایش بنشیند، از گوشه‌ی چشم‌ها پاک می‌کند. او ملتفت می‌شود که همسرش در تلاش است تا فکرش را از مرگ تورا منحرف کند. تصمیم می‌گیرد خود را به این مانور او بسپارد.

«آره، امروز هوای خیلی گهپیه. حتماً به اندازه‌ی کافی لباس گرم نپوشیدی، این‌طور نیست عزیزم؟»

«فرقی نداره که چقدر لباس گرم بپوشی. با این هوا همیشه کنار اومد. تا عصر، هانس، مواظب خودت باش!»

«باشه. تا عصر، عزیزم! سوزان؟»

«ها؟»

«ازت خیلی ممنونم از اینکه بجای من تورا رو تا آخر همراهی کردی!»

«اوه! بیخیال! لازم به تشکر نیست.»

«خوب شد که تو و ودا هستید، سوزان!»

«خوب شد که تو هم هستی، هانس! می‌بوسمت! تا عصر!»

شب‌های بی‌خوابی

پتر هن‌هن‌کنان روی پلکان پاگرد طبقه‌ی دوم ایستاد. ابتدا در جیب سمت راست، سپس در جیب سمت چپ شلوارش "اسپری آسم" اش را جست. با یافتن آن عجله‌کنان چندبار تکانش داد، دهان خود را گشود، دو بار محتوی اسپری آسم را به درون حلق پاشید، نفس عمیقی کشید، لحظه‌ای هوا را داخل ریه‌هایش نگهداشت و بعد، با لب‌هایی بهم فشرده، آن را آهسته بیرون داد.

روی پلکان پاگرد طبقه‌ی سوم دوباره ایستاد، اینبار اما جلو در آپارتمان خود که روی آن پوستر دهانی‌باز با زبانی بیرون‌زده به چشم می‌خورد. دستش آرام کلید را داخل قفل برد.

همین‌که پا به کریدور گذاشت متوجه هوای مانده و بد داخل خانه شد. صبح آنروز از یاد برده بود قبل از خروج از خانه پنجره‌ها را نیمه‌باز بگذارد. یگراست رفت به اتاق نشیمن که در عین حال آشپزخانه‌اش نیز بود. با گشودن پنجره، باد شرق بینی و صورت و تمام خانه‌اش را از نسیم مطبوع ماه مه آکند. «چه هوای باحالی!»، لبخندزنان با خود گفت.

لیوانی آب برای خود ریخت. قُلپی از آن نوشید. لیوان‌بدست به طرف مبل‌راحتی رنگ‌ورورفته‌اش رفت و بقیه‌ی آب را بالاکشید. از فرط خستگی روی مبل لم داد و از پنجره‌ی باز به بیرون خیره شد. «هنوز دو-سه ساعتی به تاریک شدن هوا مانده. حالا میروم دوباره بیرون. نباید از این هوای باحال بی‌نصیب بمانم! بین راه میتوانم سری به سوپرمارکت بزنم؛ شاید چیزی حراج کرده‌باشند.»، با خود گفت. بعد چشم‌هایش را بست و به کارش اندیشید:

«فردا دو هفته را پشت سر گذاشته‌م. از عهده‌ش برمی‌آیم. آره، حتمن از عهده‌اش برمی‌آیم. چرا نه؟ ریسم در واقع آدم خوبی است، اگرچه بعضی اوقات ما را بیخودی میدواند. همکارها که بهر صورت حرف ندارند. بعد از گذشتن شش ماه اول یک قراردادکار

طولانی‌مدت میگیرم؛ اگر نه برای دو سال، شاید برای یک سال، وگرنه شش ماه دیگر قراردادم تمدید میشود. مهم این است که دیگر با اداره‌ی کار سروکار ندارم. اخ، نه! دیگر هرگز نمیخواهم ریخت آن کارمند احمق اداره را که از واقعیت زندگی فقط بندهای قانون و دستورات اداری حالیش میشود، ببینم. فقط در دو ماه اول بهیچوجه نباید مریض بشوم... اوه، پرنده! یک پرنده آمده تو!»

چشم‌هایش را فراخ‌باز به جستجو گشود، سرش را برگرداند، اما پرنده‌ای در اتاق ندید. از جایش برخاست و پشت مبل راحتی را از نظرگذراند. پرنده‌ای به چشم نمی‌خورد، فقط صدایش را می‌توانست بشنود.

«آرام باش، پرنده! آرام باش! من میروم بیرون و پنجره را برایت کاملن باز میگذارم تا بتوانی بروی بیرون. هاه‌ها‌ها... بهتره آدم یک پرنده توی خانه‌اش داشته باشد تا یکی توی سرش!»*
هنگام بر زبان آوردن آخرین کلمه انگشت اشاره‌اش را خندان روی شقیقه‌اش کوبید.

پتر در حین تماشای تلویزیون شامش را خورد. بعد، هنگامیکه داشت دندان‌هایش را مسواک می‌زد، زنگ تلفنش به صدا درآمد. با مسواک در دست و خمیردندان در دهان سراغ دستگاه تلفن رفت.
«سلام نادیا! تویی؟»

«منتظر کسی دیگر بودی؟»

«اخ، چه حرفها؟ یک لحظه لطفن صبرکن! خمیر دندان توی دهان دارم.»

شتابان به دستشویی برگشت. دهانش را آب کشید، دوباره سراغ دستگاه تلفن آمد و گفت:

«آمدم. حالت چطوره؟»

«بد...»

با نادیا در یک جشن مخصوص "بالای سی‌ساله‌ها" آشنا شده بود. نادیا پرستار بود، نیم‌وقت کار می‌کرد و با دیسک کمر، با

همکاران، و بویژه با دختر یازده ساله‌اش که از بیماری قند رنج می‌برد مشکل داشت. شدیداً نیازمند حرف‌زدن بود و دایم دو گوش شنوا می‌جست. پتر او را جذاب و مهربان اما اعصاب‌خردکن می‌یافت. در همان ابتدا، با اعلام عدم استعداد خود در برقراری رابطه‌ای دایمی، گذاشته بود نادیا بفهمد که قصد جدایی در کار نیست. وقتی گفتگوی تلفنی پایان یافت، در حالیکه سرش را تکان می‌داد، با خود گفت:

«ماهی، ماهی، زنها بهتر بود ماهی می‌شدند تا نتوانند اینقدر حرف بزنند!»

بطریی آبجو از یخچال برداشت، روی مبل راحتی نشست و به تماشای تلویزیون ادامه داد. بعد از آنکه بطری آبجوی دیگری نیز نوشید به تخت‌خواب رفت و خیلی زود خوابش برد. این کار را بخوبی می‌توانست، خوابش همیشه عمیق بود، چه با الکل، چه بدون آن. کمتر از نیم‌ساعت از خوابیدنش نگذشته بود که با صدای پرنده بیدار شد. در تاریکی اتاق لحظه‌ای گوش‌هایش را تیزکرد تا جای تقریبی پرنده را دریابد. بعد لامپ را روشن کرد و بالش‌اش را جابجا کرد، اما پرنده‌ای جلو چشمش ظاهر نشد. «لعنتی! ظاهرن مثل اینکه رفته زیر تخت‌خواب. من که حالا نمیتوانم تمام تخت‌خواب را واپچینم. پنجره را باز می‌کنم. سرد که نیست، فقط یک‌ذره خنک است.»

پنجره را کاملاً باز گذاشت و دوباره خواب‌آلود به تخت‌خواب رفت. به‌زودی در خوابی عمیق فرورفت، مثل خرسی در خواب زمستانی.

صدای بلند "سویژ سویژ سویژ سویژ..." که از زیر پتویش می‌آمد، سرانجام او را دوباره بیدار کرد.

«پرنده‌ی لعنتی! همچین چیزی تا حال ندیده‌بودم!»، عصبانی غرزد، لامپ را روشن کرد و با احتیاط زیر پتو را به بازرسی گرفت. نه، پرنده‌ای آنجا نبود؛ نه زیر بالش، نه زیر پتو. صدای "سویژ سویژ سویژ سویژ" اما از سمت چپ همچنان بگوش‌اش می‌رسید.

پتر انگشت کوچک دستش را با احتیاط در گوش چپش فروبرد.
صدا کمی بلندتر شد.

«گندبزندش! یک مگس رفته توی گوشم!»، با خود گفت.
سرش را به سمت چپ خم کرد، با دست چند بار به گوش خود
نواخت، شاید که مگس مزاحم بیرون بیاید. اما نیامد، برعکس،
صدای "سویژ سویژ سویژ" قویتر از قبل در گوشش پیچید.
«مگس لعنتی! چهار ساعت دیگر باید پا شوم بروم سر کار!»، نالان
کوشید از نو به خواب رود.

مگس اما دست بردار نبود. صدای وزوزش به زودی چندان بلند شد
که پتر دیگر به هیچ وجه نتوانست بخوابد.
قبل از آنکه زنگ ساعت مثل همیشه سر ساعت پنج به صدا
درآید، عصبانی از جایش برخاست.

در بین راه به سمت محل کارش تبسمی روی لب‌هایش
نشست. خشنود با خود گفت:
«خدا را شکر! حشره‌ی احمق بالاخره گورش را گم کرده.»

بعد از تعطیل شدن اداره مستقیم به خانه برگشت، نه فقط
بخاطر خستگی کار، بیخوابی شب پیش نیز امانش را بریده بود.
فوراً خود را روی مبل راحتی انداخت و به خواب رفت.
لحظاتی بعد بیدار شد. «چه کار بدی! امیدوارم سیستم خوابم
بهم نخورد!»، با خود گفت و به آماده کردن شام پرداخت؛ همزمان با
خود اندیشید که آیا واقعاً صدای وزوز اعصاب‌خراش مگسی را
شنیده یا که همه‌اش تنها یک کابوس بوده است.
در این غروب تا ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه‌ی شب تلویزیون
تماشا کرد و سه بطری آبجو نوشید.

تازه در رختخواب دراز کشیده بود که مگس دوباره بسراغش آمد.
«خدای من، این مگس لعنتی بیگمان توی گوشم جا خوش کرده!
باید فردا بروم پیش دکتر. اما چطوری؟ توی مدت استخدام آزمایشی

که نمی‌شود یک روز مرخصی گرفت، مریض‌نویسی که ابداً ممکن نیست. اخراج می‌کنند»، درمانده و هراسان با خود فکر کرد.

بعد از مدتی پتر بالاخره به خواب رفت. خوابش اما چندان طول نکشید. حالا دو یا سه مگس سمج به سراغش آمدند. بنظر می‌رسید که آنها دیگر فقط وزوز نمی‌کنند، بلکه بر پرده‌ی گوش سمت چپش چکش می‌کوبند.

لحظات کوتاهی قبل از ساعت پنج صبح پتر در خوابی شبیه بیهوشی فرورفت. دقایقی بعد اما صدای زنگ ساعت بیدارش کرد. بدوبیره‌گویان آپارتمان‌ش را ترک‌گفت. بین راه به‌طرف ایستگاه-مترو بعضی اوقات حس می‌کرد که انگار توازنش مختل شده و دچار سرگیجه است.

«تعجب ندارد. دو شب است که چشم روی هم نگذاشتم، وگرنه چیزیم نیست، کاملاً سالمم. آهان، مگس‌های لعنتی بالاخره گورشان را گم کرده‌اند! همه‌اش وهم و خیال یا کابوس بود. شاید آبجو خوردنم سبب بوجود آمدنش شده؟ اه، چه فکرها! من با الکل مشکلی ندارم. هر وقت دلم خواست میتوانم کنارش بگذارم. نه. نه. احتیاج نیست بروم پیش دکتر! امروز جمعه است. آخر هفته میتوانم بیخوابی را حسابی جبران کنم»، در حین اینکه به طرف محل کارش می‌شتافت با خود اندیشید.

آن روز سر کار به نحو آشکاری عصبی و حساس بنظر می‌رسید. چیزی نمانده بود بیهوده با دو همکارش دعوا راه‌بندازد؛ کمبود خواب امانش را بریده بود. از این گذشته مگس‌ها دوباره به سراغش آمده بودند، البته نه به شدت شب پیش، بلکه آهسته، کاملاً آهسته اما تهدیدآمیز، تک به تک یا گاهی هر دو با هم در گوش‌اش به وزوز می‌پرداختند.

غروب زنگ تلفن به صدا درآمد. پتر گوشی را برداشت:

«سلام پتر! منم.»

«سلام نادیا! همه‌چی روبراه؟»

«آره. دختر و عذاب جانم آخرهفته پیش پدرش است. امیدوارم فراموش نکند سر وقت آمپول انسولینش را بزند! پدرش آنقدر دست‌وپاچلفت است که هرگز به یادش نمیندازد. من باید چند بار از طریق موبایل یادش بیندازم... می‌رویم امشب با هم بیرون؟»

«نه. می‌خواهم زودی بگیرم بخوابم.»

«چه شده؟ اینقدر زود؟ آخرهفته هستش آ!»

«چه بگویم. دو شب بیخوابی کشیدم.»

نادیا با دلگیری ناگفته، زخم‌زبان‌زنان پرسید:

«اوه! خانمی میهمانت بود؟»

«نه. نمی‌توانستم بخوابم.»

«اوه، که این‌طور!»، نادیا آرام و خشنود گفت و لاس‌زنان اضافه کرد:

«حتمن تمام شب را توی فکر من بودی؟ اقرارکن!»

«ایکاش این‌جوری بود! گمان می‌کنم، چند تا مگس توی گوش‌هایم

هستند.»

«مگس؟»، نادیا متعجب پرسید.

«آره...»

بعد از آنکه نادیا ماجرای عذاب‌کشی او را شنید، غمخوارانه

گفت:

«آخ! بیچاره! تو تینیتوس گرفتی. یک همکارم زمانی همچین

بیماری داشت. من یکنفر دیگر را هم می‌شناختم که به همین

خطر کارش به روانخانه کشید. بایست بروی پیش دکتر!»

این شب نیز پتر نتوانست آرام بخوابد. صداها بی‌امانتر شده-

بودند. بعضی اوقات حتی دچار چنان سرگیجه‌ای می‌شد که ترس

تمام وجودش را فرامی‌گرفت. منتظر ماند تا هوا روشن شود، بعد

نزد دکتر گوش و حلق و بینی که مطبش روز شنبه باز بود رفت.

«چیز مهمی نیست!»، دکتر در حین بررسی نتیجه‌ی تست

شنواییش با ملایمت گفت. «گوش سمت راست‌تان کاملن سالم

است، گوش سمت چپ سی‌درصد شنواییش را از دست داده.

معنی بدی ندارد. خوشبختانه سکت‌هی شنوایی رخ نداده! آب زیاد

بخورید و از هر گونه استرس دوری کنید! سعی کنید این صداها را جدی نگیرید. عموماً بعد از مدتی ناپدید می‌شوند. برایتان دارو و یک هفته استراحت استعلاجی می‌نویسم.»

«نه، خیلی ممنون! برگه‌ی استراحت نمی‌خواهم»، پتر با تأکید جواب داد. «در حال حاضر اجازه ندارم استراحت استعلاجی بگیرم...»

شب دوشنبه حالش بدتر از قبل شد. چنان ضربات چکش‌مانند بی‌امانی بر پرده‌ی گوش سمت چپش نواخته می‌شد که بی‌اختیار نیاز شدیدی حس می‌کرد چیز نوک‌تیزی درون گوش‌اش فروبرد تا از شر آن ضربات جانگداز رهایی یابد. اضافه بر این، به نحو شدیدتری سرگیجه هم دربرش‌گرفت. دوروبرش همه‌چیز دَوَران می‌کرد و می‌چرخید، حتی زمانیکه با چشم‌های بسته در رختخواب درازکشیده بود.

پتر در استیصال به ناگهان کنترل افکار خود را از دست‌داد. «پنجره... بطرف پنجره... بیرون...»، بلند فریاد کشید و به طرف پنجره حرکت کرد تا بیرون بپرد. سرگیجه اما مجالش نداد از جایش برخیزد. با دست‌هایش به لبه‌ی تختخواب چنگ‌زد و مثل یک حیوان بیدفاع قربانی که مرگ را بوکشیده و درصدد گریز از آن باشد، نعره کشید.

تمام شب را با اعصابی درهم و متشنج در رختخواب ماند. صبح زود، در حالکیه سرش به سمت چپ خم‌شده بود، نزد دکترش رفت و دکتر او را به بیمارستان فرستاد.

به این ترتیب پتر کارش را از دست داد، و اضافه بر آن بیماری تینیتوس به گوش سمت راست او نیز سرایت کرد.

بعد از چند ماه پتر با سرووضعی دیگرگون، ویران و نابسامان در اتاق انتظار پزشک و کارشناس اداره‌ی کار نشسته بود. چند لحظه پیش پرستاری از او خون گرفته بود، وزنش را کنترل کرده و از او خواسته بود منتظر خانم دکتر آنجا بنشیند. و او با سری خمیده و افکاری پریشان، اسیر تارهای عنکبوتی صداهاى زجرآور و روحخراشی که هیچکس جز او آنها را نمی‌شنید و حس‌شان نمی‌کرد، آنجا انتظار می‌کشید.

«... نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم. دیگر نه. دیگر نه... همه چیز باید تمام بشود. تمام بشود. بخوابم. بخوابم. خلاص بشوم. از دست همه کس و همه چیز خلاص بشوم. از دست این صداهاى لعنتی، این اداره‌ی کاریابی، این زندگی گهی... می‌روم پیش نادیا و انسولین ذخیره برای روز مبادای دخترش را که توی یخچال نگهداری می‌شود برمی‌دارم...»

«آقای پتر...»

«بله»، گسسته از افکار غمگینش به خانم پرستار جواب داد.

«نوبت شماست. با من بیایید لطفن!»

کسی مردد درزد. «بیایید تو!»، خانم پزشک کارشناس اداره طبق معمول گفت. مردی تقریباً چهل‌ساله، با صورتی نتراشیده وارد شد.

«بفرمایید بنشینید لطفن!»، در حالیکه با دست به صندلیی اشاره می‌کرد گفت. «بالآخره یک مرد غرق نشده در عطر!»، پیش خود اندیشید و شروع کرد به طرح سؤال‌های فرمالیته و اداری.

پتر آنجا نزد خانم کارمند نیز با سری خمیده نشسته بود، کوتاه به سؤال‌هایش پاسخ می‌داد و منتظر بود تا این پروسه‌ی حوصله-سربر خاتمه یابد. چنین چیزی را در چند ماه اخیر یکبار نزد کارشناس بیمه‌ی درمانی و بار دیگر نزد کارشناس خدمات پزشکی پشت‌سر گذاشته بود. همه انگار مأمور شده بودند او را دست‌به-سرکنند. بیمه‌ی درمانی بعد از چند ماه او را به اداره‌ی کار فرستاده-

بود، اداره‌ی کار نیز نمی‌خواست او را در لیست بیکارانش داشته باشد.

«خلاص. همه می‌خواهند از دستم خلاص بشوند. من برای همه فقط خرج دارم، برای همه، مریض، لاعلاج، بدردنخور. جامعه‌ی گه!»، با خودش فکرمی‌کرد.

«هنوز هم قرص ضدافسردگی می‌خورید؟»، پزشک کارشناس اداره پرسید.

«به شما چه ربطی داره؟»، کم مانده بود بگوید. زبانش را اما گازگرفت، لحظه‌ای ساکت ماند و بعد آهسته پاسخ داد: «بله.»

احساس شرم سراسر وجودش را فراگرفت. برایش زجرآور بود از مسایل خصوصی، بله، حتی از ضعف‌هایش، برای زنی حرف بزند. «به شما چه ربطی داره، زنکه‌ی احمق پشت‌میزنشین؟ شما که خوشبختید. چند سال رفتید دانشگاه درس خواندید و حالا یک شغل اداری مطمئن و اخراج‌ناپذیر»، پیش خود غضبناک اندیشید. خانم پزشک از سؤال‌های معمولی و فرمالیته‌اش دست‌کشید، و دقیق‌تر براندازش کرد.

«فاقد تمرکز اعصاب، در عذاب و کاملن بیمار بنظر می‌رسد. اکثر اوقات سرش را پایین انداخته و تلاش می‌کند نگاهش به نگاهم نیفتد»، خانم دکتر فکرکرد و با لحنی غمخوارانه پرسید:

«دارو اصلن بهتان کمک می‌کند؟»

پتر سرش را به علامت منفی تکان داد.

«اگر بهتان کمک نمی‌کند پس چرا می‌خوریدش؟»

از لحن دوستانه‌ی پرسش پزشک خوشش آمد. در پی آن به او نگاه کرد و جواب داد:

«وقتی می‌خورمش دیگر مثل گذشته حساس و خروس‌جنگی نیستم.»

«جوانک بیچاره!»، در حالیکه به دقت نگاهش می‌کرد، با خود گفت.

«هنوز چهل سالش نشده اما طلاق گرفته، بدون زن و بچه، تنها و بدون هرگونه شانس توی بازارکار، علاوه بر اینها بیماری تینیتوس هم در هر دو تا گوش. ته ریش دو-سه روزه اما چه بهش می‌آید! اگر کسی بهش برسد، باز می‌تواند سال‌های خوبی را توی زندگی تجربه کند.»

با صدلی‌چرخان خود از میز فاصله گرفت و غمخوارانه گفت:
«دارو را کم‌کم بدازیدش کنار، لطفن! این راه چاره و مداوای بیماری تینیتوس نیست. من موقعیت شما را می‌شناسم. شما زندگی را برای خودتان خیلی سخت می‌گیرید، سختتر از آنچه که هست. باید طرز نگاه‌تان به دنیا و آدم‌ها و زندگی و بیماریتان را عوض کنید! بخودتان بگویید همین‌ها هست که هست، باید ازش بهترین زندگی را بسازم! شما نه مسئول بیماریتانید، نه مسئول بیکاریتان، اما مسئول زندگیتان چرا، خیلی هم مسئولید در برابر زندگی شخصیتان!»

پتر حیرت‌زده به او خیره شد.

«فکرتان را با چیزهای بجز صداهای عذاب‌آور گوش‌هایتان مشغول- کنید! بهش اهمیت ندهید! همین‌جوری اصلن بهش اهمیت ندهید! تسلیم نشوید! شما قادرید فکر کنید، این صداها موزی اما نمی‌توانند فکر کنند. بگردید شیوه‌ی مناسبی برای خودتان پیدا کنید تا از طریق آن، صداهای دیگری این صداهای مزاحم را کمی خنثی کند. مثلن یک چشمه‌ی مصنوعی یا یک ساعت‌دیواری پرقاروقوری توی اتاق‌خوابتان بگذارید. دایم توی خانه ننشینید! بزنی بیرون و بروید قاطی آدم‌های دیگر بشوید! شما هنوز جوانید. زندگی فقط یکبار به شما بخشیده شده. دست به کاری بزنی! یاد بگیرید علیرغم این بیماری خوب زندگی کنید! از دیگران کمک بگیرید! بروید پیش روانکاو...»

حیران و با چشم‌هایی کنجکاو، پتر به زن کارمند گوش فراداد. بیش از یک سال به پزشکان متفاوتی مراجعه کرده بود، بنظرش - رسید کسی مثل این خانم پزشک وضع او را به این خوبی درنیافته

باشد. کلمات پرملاطفت او انگار دست نوازشی روی روان در عذابش می‌کشید.

«کارمند دولت نیست! نه... فرشته است! او... صداهای لعنتی گورشان را گم کرده‌اند!»، هنگامیکه دکتر با او حرف می‌زد، پتر با خود گفت.

«من باید برای اداره‌ی کار در مورد شما گزارش بنویسم. می‌خواهید بنویسم که کاری به کارتان نداشته باشند؟»

پتر حس کرد دوباره همانکسی است که زمانی بود؛ سالم، سرحال و امیدوار به آینده.

«حالا حالم خیلی خوبه خانم دکتر. از عهده‌ی یک کار نیم‌وقت می‌توانم بریایم، اگر اداره‌ی کاریابی چنین کاری برایم پیدا کند. متأسفانه بدلیل بیخوابی تمام وقت نمی‌توانم کارکنم.»

«خب. به اداره‌ی کاریابی پیشنهاد می‌کنم یک کار ساده و بدون استرس چهار ساعت در روز برایتان پیدا کنند. امیدوارم حالتان هرچه زودتر خوب بشود!»

از جایش برخاست و دستش را برای خداحافظی به طرف پتر دراز کرد.

«خانم دکتر، باید اقرار کنم که من امروز با پیشداوری پیش شما آمدم. اما یک فرشته جلوی خودم می‌بینم!»

«خیلی متشکر از تمجید شما! من با کمال میل آمدم.»
«به هر صورت معجزه‌وار صداها را از گوش‌هایم رانیدید. در حال حاضر خیلی آهسته می‌شنومشان.»

«آهان، خوب شد! شما شروع کرده‌ید به بی‌توجهی به تینیتوس.»
«عذر می‌خواهم خانم دکتر! من پیش دکترهای زیادی بودم، کسی به اندازه‌ی شما در زمینه‌ی بیماری من اطلاع نداشت. علتش در چیست؟»

دکتر دوستانه به رویش خندید. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد جواب داد:

«همان اول بهتان گفتم که موقعیت شما را می‌شناسم. من هم
مبتلا به تینیتوسم.»
«نه. خدانکند! شما دیگر نه.»
«چرا. چرا. اما من او را توی چنگم دارم، نه او مرا...»

*اشاره است به یک ضرب‌المثل؛ داشتن پرنده در سر یعنی خل‌وضع
بودن.

انکار

ماهی دو بار می‌روم پیش روانکاو. مجبورم بروم. می‌روم پیشش و به دروغ می‌گویم که حالم از زندگی به‌هم‌خورده است؛ تا همه باورکنند که من هیچی‌ام نیست، فقط بیماری افسردگی دارم. اما من اصلاً حالم از زندگی به‌هم‌نخورده و هیچ هم افسرده نیستم، برعکس، زندگی و خیلی از چیزهای دنیا را دوست دارم؛ مثلاً دخترم را خیلی دوست دارم، اگرچه همیشه به من پرخاش می‌کند: «بسه مامان، باز هم داری هذیان می‌گی!» شوهرم را هم خیلی دوست دارم. اگر هر روز دو-سه بار با او توی تخت‌خواب بغلتم باز هم سیر نمی‌شوم؛ چیزی که در مورد زنهای همسن و سالم یک استثناء است، چرا که خیلی‌ها ماهی یک‌بار هم حوصله ندارند با شوهرشان بخوابند، حالا چه برسد به چند بار در روز. مادرش را ولی اصلاً دوست ندارم. نه فقط به خاطر اینکه مادرشوهرم است و در کارم دخالت می‌کند، نه. این به جای خود؛ بیشتر به این خاطر که صدایی غیبی به من می‌گوید: «این پیرزن ملعون روحش را به شیطان فروخته است!»

و راستی که او روحش را مثل خیلی از آدم‌ها به شیطان فروخته است. هر یکشنبه می‌رود کلیسا عبادت و دو بار در هفته با شیطان‌پرست‌های دیگر دست‌جمعی انجیل‌کذایی می‌خواند. تا بخواهی حسود است. خوشش نمی‌آید پسرش دوستم داشته باشد. آن‌موقع که شوهرم تازه به سن بلوغ رسیده بود، با هر دختری که طرح دوستی می‌ریخت، مادرش او را می‌پراند، مثلاً اگر یکی به دیدارش می‌آمد، او دائم به بهانه‌ای ساختگی سرزده وارد اتاقش می‌شد تا دختر بداند که دوستش بچه‌ننه و تحت کنترل است. این ملعون بارها در مورد دخترها به پسرش پند داده بود که آنها دروغگو، حيله‌گر و فریبکارند، به همین خاطر همیشه باید در

برخورد با آنها شدیداً مراقب باشد. شوهرم بر اثر همین رفتار او مدت‌ها در مدرسه افسرده و تکیده و تنها بود، از دخترها می‌ترسید و می‌پنداشت آنها واقعاً شیطانند و بدبختش می‌کنند؛ تا اینکه بزرگتر شد و رفت پیش روانکاو. بعدها ما با هم آشنا شدیم. همه‌ی این حرفها در مورد مادرش را او خودش برایم تعریف کرد. گفت تازه پیش روانکاو بود که متوجه شد باید از وابستگی به دنیای فکری مادرش نجات پیدا کند.

گذشته از اینها مادر شوهرم ادعا دارد که یک کاتولیک معتقد است، اما از شوهرش طلاق گرفته و تا حالا با ده‌ها مرد دیگر روی هم ریخته است، بی‌آنکه با آنها ازدواج کرده باشد. لباس‌های گرانبه‌ای می‌پوشد، غذاهای عالی گرانبه‌ای می‌خورد، یک لحظه در عمرش به محیط زیست نمی‌اندیشد و تا بخواهی در مصرف آب و برق و گاز اصراف می‌کند، دائم می‌رود مسافرت و خوشگذرانی؛ آنهم در دنیایی که در هر گوشه و کنارش صدها مریض و فقیر و بیچاره و گرسنه ویلانند.

«آرام باش، دخترم! او روحش را به شیطان فروخته است!»
صدایی غیبی همین حالا دوباره به من گفت. بهتر است سعی کنم این پیرزن ملعون را فراموش کنم. ارزش ندارد آدم خونس را به خاطر موجود پلیدی مثل او کتیف کند.

دلم برای روانکاو می‌سوزد. حیوانکی هر دو هفته یک بار، پنجاه دقیقه به لاطائلاتم گوش می‌دهد. همین‌که روبرویم می‌نشیند اول با نگاهش دعوت می‌کند به حرف زدن. اگر سکوت کنم می‌گوید:

«خب، شروع کنین لطفن!»

«از چه بگویم؟»

«از هرچه که دلتون می‌خواد. حالا اینجا با چه روحیه‌ای نشستین؟»

«کاملاً گهی.»

«چه چیزی موجب این روحیه تون شده؟»

و من تعریف می‌کنم. تعریف می‌کنم که بیکاری و گرانی مردم را به جان هم انداخته است. روز به روز آدم‌ها بی‌عاطفه‌تر و خشن‌تر و پولدوست‌تر می‌شوند. همه درصددند سر همدیگر را به طریقی کلاه بگذارند. از ترس‌هایم می‌گویم. می‌گویم که از آینده می‌ترسم، می‌ترسم که دخترم شاید هرگز شغلی گیرش نیاید و هرگز بچه‌دار نشود و اگر چنانچه بچه‌دار شد نوه‌ام مجبور باشد در محیط زیست کاملاً از هم پاشیده‌ای با ده‌ها بیماری ناشناخته زندگی سخت و غیرقابل تصویری را شروع کند. می‌گویم که می‌ترسم به‌زودی جنگ بزرگی درگیرد یا فاجعه‌ی دیگری دنیای درهم‌ریخته‌ی ما را به‌کلی ویران سازد. می‌گویم. یک‌بند از هرچه بدی و زشتی است می‌گویم، تا که پنجاه دقیقه‌ام تمام می‌شود. آن وقت او از جایش بر می‌خیزد، روی کاغذ یادداشتی وقت جلسه‌ی آینده را می‌نویسد و به من می‌دهد و با من دوستانه خداحافظی می‌کند.

وقتی از مطبش مرخص می‌شوم و به سوی خانه راه می‌افتم، توی راه عذاب وجدان می‌گیرم که چرا روحیه‌ی روانکاو بیچاره را با ردیف‌کردن حرفها و تصورات بدم خراب کردم. اما من مجبورم پیش او این‌جوری حرف بزنم. تا باور کند که ناراحتی افسردگی‌روچی دارم. از این گذشته در تمام وقت این جلسات باید مراقب باشم تا از زبانم نلغزد که شوهرم را دوست دارم، که صدای دلسوز و مهربانی همیشه با من است و هوایم را دارد، و نیز نباید از خوبی‌ها و زیبایی‌های زندگی کلامی بر زبان بیاورم. من هر سه این چیزهایی را که برشمرده‌ام، چنانچه از من سؤال شد، باید انکارکنم، تا مبادا روانکاو تأیید کند من اختلال روانی دارم. آن وقت کارم زار است؛ یگراست راهی روانخانه‌ام خواهند کرد. کدام آدم سالمی می‌تواند مدتی طولانی آنجا دوام بیاورد؟

اینها همه‌اش زیر سر مادر شوهر ملعون من است. «آرام باش، دخترم! او روحش را به شیطان فروخته است!»، باز هم همان صدای غیبی به من می‌گوید.

یک سال و پنج ماه و بیست و پنج روز پیش بایستی عمل می-کردند، غده‌ای سرطانی در سرم پیدا شده بود. دکترها می‌گفتند بدخیم است. همه فکر می‌کردند می‌میرم. من هم امیدم را از دست داده بودم. موقعی که داشتند بیهوشم می‌کردند، برای اولین بار صدایی به من گفت:

«نترس، دخترم! تو نجات خواهی یافت!»

بعد یک‌جوری شدم، جوریکه در تمام عمرم هرگز آنجور نشده بودم؛ از درون جسمم به شکل معجزه‌آسایی آمدم بیرون و سبک و بی‌وزن توی فضای اتاق عمل بر هر آنچه که بر جسمم می‌گذشت شاهد و ناظر و واقف شدم.

یکی روی قسمتی از سرم خطی کشید. و گفت:

«دا دا دا دا دادا، کاردا!»

صدای بهم خوردن ابزار جراحی در ظرفی فلزی به گوش رسید. دیدم که دستی دارد قسمتی از پوست سرم را می‌برد. دستگاهی به غاروغور افتاد. در پی آن بخشی از جمجمه‌ام اره شد. به‌زودی لوله‌ی بسیار ظریفی را داخل سرم کردند. خانم پرستاری منجرر گفت:

«وا، شما امروز چه ادوکلن تندی زدین دکتر براند!»

دکتر "براند" که ظاهراً رییس تیم جراحی بود، جواب داد:

«امان از دست همسررم! انتخاب اوست. می‌گه به همه‌ی ادوکلنهای

دیگه حساسیت داره به جز همین. دا دا دا دا دادا دادا...»

یکی پرسید:

«چی‌ه؟ چرا امروز اینقدر پکری؟»

صدای آمرانه‌ای گفت:

«تنظیف! تنظیف!»

دکتر جراحی که حواسش روی صفحه‌ی مانیتور به مسیر حرکت کاردک جراحی داخل لوله‌ی فرورفته در مغزم بود، با دستش به کاردک فشاری داد، کاردک در لوله به راهش ادامه داد. دکتربراند بادی در کرد و بی‌اعتنا و عادی از همکاری پرسید:

«تازه از بازار بورس چه خبر؟»

کسی که از او سؤال شده بود نگران گفت:

«اوه، اوه، اوضاع خیلی ناجور به نظر می‌رسه!»

حسابی ترس برم داشت. فکر کردم در مورد وضعیت من می‌گوید، چون ناگهان صدای "تُو تُو تُو" از دستگاهی برخاست. دکتر مسئول بیهوشی غرید:

«خواست کجاست؟ اکسیژن!»

«اوه، ببخشید!»

همانی که اوضاع خیلی ناجور را اعلام کرده بود، شرمنده عذر خواست. به زودی صدای ممتد "تُو تُو تُو" خاموش شد. یکی پرسید: «چشمات خیلی خواب آلوده. دیشب کشیک داشتی؟»

همان صدای شرمزده جواب داد:

«نه، ولی اصلاً نتونستم بخوابم. دو تا قرص مسکن قوی هم نتونست کمکم کنه. تمام دار و ندارم از دست رفته! یهو فوت شده و رفته! می‌توننی تصور کنی؟»

مرد دیگری از تیم جراحی گفت:

«کلی از دار و ندار من هم از دست رفته. عجیب اینه که خر هیچکی رو نمیشه گرفت، چون در این مابین هیچکی بروز نمی‌ده برده. همه مدعی‌اند باختند. یه همچین چیزی مگه ممکنه؟ ها؟»
خانم پرستاری، در حالیکه سعی می‌کرد همکاری‌اش را تسلی دهد، گفت:

«بازار بورس همیشه کم و بیش نوسان داشته. غصه‌اش را نخورید! به زودی ارزش سهام دوباره میره بالا!»
یکی از مردها گفت:

«اگر کسی خواست از شر "دایملر" بادکرده‌اش راحت بشه، من خریدارم! "تیوتا" را هم میشه یک کاریش کرد.»
همان پرستار ادامه داد:

«توی این شرایط، فروش سهام احمقانه‌ترین کاره!»

خانم دیگری با نگرانی پرسید:

«این بحران روی حساب‌های پس‌انداز بانکی هم اثر می‌ذاره؟»

مردی گفت: «نه.»

دیگری جواب داد:

«چرا. روی حساب‌های پس‌انداز بانکی هم اثر می‌ذاره که هیچ،

روی قیمت نون و پنیر مردم بی‌حساب پس‌انداز هم اثرش حتمیه.»

چند نفر همصدا با تأثر "نچ نچ نچ" کردند. یکی، به درستی

نفهمیدم کی، شاید همان اولی، دوباره بادی بلند در کرد.

دکتر جراح بالاخره از کار دشوارش دست کشید و گفت:

«مارکس یک قرن و نیم قبل این بحران رو پیش‌بینی کرده بود. دا دا

دا دا دا دادا دادا! این هم از این غده‌ی لعنتی! بیچاره کارش تمومه!

فکر نمی‌کنم از "کما" در بیاید. شغلش چه بود؟ کارگزار بانک؟»

خانمی که در پرونده‌ام نگاه می‌کرد در جوابش گفت:

«معلم بود. غده خیلی وقت پیشتر از بحران بانکها توی مغزش رفته

بود، آقای دکتر. حیف، بیچاره سی و نه سال بیشتر عمر نکرده!»

دکتر جراحی که در مورد شغلم پرسیده بود، در حالیکه همچنان

با زبان و لب‌هایش ادای کنسرتی را درمی‌آورد، عادی و بی‌اعتنا

گفت:

«دا دا دا دا دادا دادا! بخیه‌ش بزنین، لطفاً برویم سراغ

بعدی!»

بعد پلک‌هایم بدجوری سنگین شد. انگار خستگی تمام عالم به

سراغم آمده بود. دیگر چیزی نفهمیدم.

نمی‌دانم کی بود که صدای گریه و زاری به گوشم رسید. چشم-

هایم را بازکردم، افراد خانواده‌ی کوچکم کنار تختم نشسته بودند.

دخترم بیتاب گریه می‌کرد، شوهرم مستأصل و غمگین دلداریش

می‌داد.

«بگو: بروید خانه! اصلاً جای نگرانی نیست. من نجات یافته‌ام. روزی

همه‌ی شما هم نجات خواهید یافت!»

همان صدای غیبی که قبلاً برای اولین بار هنگام بیهوشی سراغم آمده بود، به من گفت بگویم. خواب آلود این کلمات را بر زبان آوردم و بی اختیار چشم‌هایم را بستم و دوباره در خواب فرو رفتم.

یک هفته بعد کاملاً سالم و سرحال به خانه برگشتم. ماجرای آن صدای غیبی را برای خانواده و نزدیکان و دوستانم با خوشحالی تعریف کردم. همه تبسمی از ناباوری بر لب آوردند و موضوع صحبت را عوض کردند.

«دخترم، از گوشتخواری پرهیزکن، چرا که جانوران نیز مثل هر انسان بخشی از وجود آن لاجود، پروردگارند! پرهیزکن...»
این را روزی همان صدا به من گفت و من به خانواده‌ام گفتم و خودم بیدرنگ از گوشتخواری صرف‌نظر کردم. متأسفانه نتوانستم آنها را نیز به این کار مجاب کنم.

کم‌کم بگومگو در مورد من شروع شد. بانای این بگومگوها طبق انتظار مادرشوهرم بود. او مدعی شد که شیطان در جان من حلول کرده است. دیگران پنداشتند که بر اثر عمل جراحی اختلالی جزئی در سیستم مغزی‌ام بوجود آمده است. این بهتان‌ها به زودی در روز تولد شوهرم شدتی بی‌سابقه گرفت.

همراه خانواده‌ام و تعدادی از دوستان و فامیل داشتیم تولد شوهرم را جشن می‌گرفتیم که ناگهان شنیدم:

«برخیز و به سکوت فراشان بخوان و تلویزیون را روشن کن و بگو تا شیاطین را با دیدگان خود به تماشا بنشینند!»

به خواهش من همه ساکت شدند. گفتم صدایی به من می‌گوید تلویزیون را روشن کنم و شیاطین را نشان‌شان بدهم. تلویزیون را روشن کردم؛ رییس جمهور مشتاقانه داشت با پاپ دست می‌داد. از قول همان صدا بلند گفتم:

«بدانسان که خدای واحد همزمان در جان همه‌ی جانداران جاریست، حقا که شیطان نیز خود بسیار گاهان به شمایل انسان اندر می‌شود و شمایان را به سوی سالوس و پلیدی و تباهی سوق می‌دهد! بپرهیزید! بره‌گان خدا، که خود تکثری از کثرت بیشمار اوید، از شیاطین بپرهیزید، که پرهیزکاران رستگارانند!»
غوغا شد. جشن تولد شوهر بیچاره‌ام ناخواسته بهم خورد.
«صدبار نگفتم شیطان توی جلدش رفته...»، صدای فریاد هیستریک مادرشوهرم در آن شلوغی و همه‌همه پیچید.

برخلاف میلم بردنم روانخانه. اوه، اوه، اوه، خدا نصیب کسی نکند! خیلی جای بدی است. دم به دم به آدم آمپول می‌زنند و قرص می‌دهند تا خوابش بگیرد و مثل خرس گنده و تنبل و بی‌اراده شود.

بعد از مدتی سرپزشک روانخانه مرا به اتاق خود خواند. همین که روبروش نشستم، همان صدای غیبی به من گفت:
«مرا انکارکن، دخترم! مرا انکار کن! بدانسان که پطروس در آن سحرگاه شوم، پیش از آنکه بانگ "قوقولی قوقو"ی خروس برخیزد، سه بار انکارم‌کرد، تو نیز انکارکن مرا و بگو که هرگز صدایی نشنیده‌ای. آنچه گفتمی ترفندی بود تا ترا به روانخانه آورند و به حال خود بگذارند. بگو بیزاری، از جماعت آدمی بیزاری و هیچ میلی‌ات به زیستن با ایشان نیست!»

گفتم و آن سرپزشک از من پرسید:

«می‌دونین که این کارهاتون کار دیونه‌هاست؟»

آن صدا گفت بگویم و من گریه‌کنان گفتم:

«آقای دکتر، شما را به خدا باورکنین من واقعاً دیونه‌ام! یعنی دیونه‌ام کردند، آقای دکتر. خواهش می‌کنم اجازه بدین پیش شما و این دیونه‌ها بمونم، چون اینجا کسی کاری به کارم نداره. از طرفی دیگر هیچ وظیفه و مسؤولیتی روی دوشم نیست. خسته شده‌ام، آقای دکتر! از زندگی، از خانواده، از کار و از اجتماع به کلی خسته شده‌ام!»

بعد از این گفتگو آن سرپزشک تشخیص داد که من دیوانه
نیستم بلکه فقط خسته و افسرده‌ام. برای من دوری از اجتماعات،
استراحت و تراپی افسردگی نزد روانکاو تجویز کرد. حالا ماهی دو بار
می‌روم پیش روانکاو. مجبورم بروم. می‌روم پیش‌اش و به دروغ می-
گویم که حالم از زندگی به هم‌خورده‌است.

آخر هفته

«من هرگز شانس نداشتم. تموم زندگیم بی‌ثمر بوده، الکی تلف شده، بر باد رفته. چهل و هفت سالمه و هیچی ندارم؛ نه بچه، نه شوهر، نه خونه، فقط یه ماشین قراضه و این شغل گهی...»، کریستینا با خود می‌گفت، وقتی که شنبه موقع ظهر، بدون زنگ ساعت از خواب بیدار شد. بغضی در گلویش گیر کرده بود. دلش در واقع می‌خواست گریه کند، اما به طرز غریبی حالا نمی‌شد. حتی نمی‌توانست خودش را جمع‌وجور کند و از رختخواب برخیزد.

دیروز غروب می‌خواست بعد از یک هفته کار پردردسر با بهترین دوستش برود بیرون، متأسفانه او با دوست‌پسر جدیدش رفته بود گردش.

«این موضوع واسم واقعاً مشکوکه که کلاودیا چطوری زودبزود یه مردی رو تور می‌زنه؟ من؟ نه. نه. من هرگز نمی‌تونم مته اون باشم. از من مردها همیشه فقط سوءاستفاده می‌کنند. کثافت‌ها! خوک‌ها! شهوت‌رون‌ها!...»

بالاخره زد زیر گریه.

آخرین رابطه‌اش را یک سال پیش قطع کرده بود. بعد از دو سال و نیم زندگی مشترک با قلبی تیرخورده دریافته بود که دوستش به او وفادار نیست. همین‌که به یاد او افتاد، پتو را غصیناک به طرفی پرت کرد. از رختخواب برخاست و غرید:

«عوضی! حيله‌گر! کثافت! آدم باید همه‌ی شما مردها رو توی یه سفینه‌ی فضایی بندازه و پرت‌تون کنه به کره‌ی مارس!...»

بی‌میل چند دقیقه به انجام حرکات ورزشی پرداخت، زیرا که زق-زق درد در ناحیه کمر تقریباً از کار افتاده‌اش دوباره اعلام حضور می‌کرد.

توی توالت فراخ‌بال به کتابی اندیشید که تازگی آنرا از نظر گذرانده بود. در آن کتاب نوشته شده بود: "بیشترین قسمت زندگی

از رنج تشکیلی شده است. نقطه‌ی مقابل رنج خوشبختی است که آن را رضایت خاطر یا دلخوشی نیز می‌نامند. خوشبختی در زندگی متأسفانه به ندرت بدست می‌آید، آن هم تنها در لحظاتی گذرا و فرار. در واقع امر خوشبخت انسانهایی هستند که این لحظات گذرا و فرار را تجربه کرده باشند؛ خوشبخت‌تر نیز آنهاست که هر از گاهی بتوانند با تداعی این لحظات شیرین لذت ببرند...

کریستینا با لبخندی بر لب به یاد عشق بزرگ زندگی‌اش افتاد؛

چه بیغم، راضی و آزاد بود او آن زمان با دوستش!

«کلاووس! حیوونکی کلاووس! خیلی دیر متوجه شدی که همجنس‌گرایی. بعد هم آن سانحه‌ی وحشتناک اتومبیل. واقعاً دلم واسه‌ت می‌سوزه از اینکه بیکار و وابسته به اداره‌ی مستمندان هستی. خدا را شکر، من تا حال هرگز بیکار نبودم! دانشگاه رفتم و یک شغل اگرچه پردردسر اما دائمی دارم. تنم هم کاملاً سالمه. چرا، چرا، من توی زندگی به خیلی چیزها رسیده‌م. زنیکه احمق کلاودیا با دوست پسر جدیدش! نمیذارم آخر هفته‌ام بیهوده هدر بره، امشب تنهایی میرم بیرون. اه...! آخه من چرا میذارم این فکرهای بی‌معنی به ذهنم خطور کنن؟ برو گم شو! برو گم شو، افسردگی لعنتی آخر هفته! امروز غروب میرم الواتی!»

عشق با دوام

یک

مرد با دستگاہ کنترل در دست جلو تلویزیون نشسته است. صندلی راحتی‌اش از نشستن زیاد او بر آن به نظر می‌رسد فرم بدنش را به خود گرفته باشد. نگاه محو مرد بسویی است که صدای زن گوینده اخبار به گوش می‌رسد. او با چشمان شیشه‌یی‌اش قادر به دیدن گوینده نیست، تنها صدایش را با خستگی و بیحوصلگی و ترشروی می‌شنود.

«گه! همه جای دنیا فقط بحران و جنگ و قتل.»

غرزان روی دگمه‌ی از کنترل فشار می‌دهد. زنش با تُک‌زبانی که ناشی از فقدان دندانهاست از او می‌خواهد:

«کانال را برگردان عقب، عزیزم! حالا وقت قرعه‌کشی لوتاری است. شاید این بار ما آن آدم‌های خوشبختی باشیم که تمام مبلغ بدون برنده‌ی دو هفته‌ی اخیر را می‌بریم!»

مرد با عصبانیت کنترل را به طرفی که زنش روی مبل راحتی نشسته پرت می‌کند و می‌غرد:

«هر غلطی می‌خوای بکنی بکن! سی و سه ساله که پول‌هایم را برای لوتاری هدر میدی.»

«پول تو نه، عزیزم، پول هر دو تاملان. لطفن فراموش نکن! ما با هم یک مغازه قشنگ کفش فروشی داشتیم، البته به اسم تو، اما من بیشتر از تو توش کار می‌کردم. از این گذشته، ما بعضی وقت‌ها هم توی لوتاری برنده شدیم؛ یادت نمی‌آید، عزیزم؟»

زن با لحنی مهرورزانه می‌گوید. مرد لبخندی مصنوعی بر لب آورده و می‌نالد:

«هه! چه خیال‌ها! پول ما! کفش فروشی قشنگ!»

زن دلجویی می‌کند:

«عزیزم، اولاف! غصه‌ش را نخور! تنها ما نیستیم که توی این بحران جهانی اقتصادی ورشکست شده‌یم. زندگی فرازونشیب دارد. مهم این است که ما با همیم و هوای هم را داریم. اوه، قرعه‌کشی شروع شده، اولاف!»

اولاف در صندلی‌اش زجرکشان می‌جنبید و آمرانه می‌گوید:

«باید بروم توالت!»

زنش کنجکاو قرعه‌کشی جواب می‌دهد:

«یک دقیقه صبر کن عزیزم! یک دقیقه. قرعه‌کشی شروع شده.»

مرد لحظه‌ای ساکت و بی‌حرکت می‌ماند. بنظر می‌رسد مثانه‌اش دارد فشار می‌آورد، چرا که عضلات صورتش درهم‌کشیده شده‌اند.

تلاش می‌کند از جایش برخیزد. دفعه اول موفق نمی‌شود، دفعه دوم به زور و زحمت بلند می‌شود. سنگینی بدنش را با یک دست به پشتی صندلی منتقل می‌کند و دست دیگرش را به طرف دیوار می‌برد. صندلی نزدیک دیوار قرار گرفته است. به‌زودی دستش به دیوار می‌رسد، در پی آن صندلی را رها می‌کند و با تمام وزنش به دیوار تکیه می‌دهد.

شصت و چند ساله به نظر می‌رسد. از اوان کودکی‌اش دچار بیماری قند است؛ از آنجا که در نوجوانی به بیماریش چندان ترتیب اثری نداده بود حالا نه تنها نابینا بلکه کاملاً معلول شده‌است. بدون کمک زنش قادر به انجام هیچ کاری نیست، حتی نمی‌تواند به خودش "آنسولین" تزریق کند؛ کاری که باید روزی حداقل سه بار انجام پذیرد.

زنش چند سالی از او مسن‌تر است، اما کاملاً سالم و خیلی جوانتر از او به نظر می‌رسد؛ فقط دندانهای ردیف بالایش ریخته‌اند.

«دو تا شماره‌مان درست درآمده، اولاف!»

زن خوشحال خبر می‌دهد، بدون آنکه از هیجان، نگاهش را از تلویزیون برگیرد.

مرد بیمار و نابینا دست‌کشان روی دیوار بسوی در می‌رود. چندی نمی‌گذرد که چوب در را با انگشت‌هایش لمس می‌کند. دستگیره‌ی در را می‌جوید. همین‌که آن را بالاخره در دست می‌گیرد، بی‌حرکت سر جایش می‌خکوب می‌شود. زیر لب سست و بیرمق زمزمه می‌کند:

«اووه، گه!»

از ناچاری و ترس سرش را بطرفی که زنش نشسته برمی‌گرداند و بریده بریده با صدایی لرزان می‌نالد:

«بتی!»

بتینا، زنش، در حالیکه همچنان هیجانزده به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده‌است جواب می‌دهد:

«یک دقیقه دیگر صبر کن، عزیزم! سه تا از شماره‌ها مان درست درآمده‌ند!»

«گه بزنه به شماره‌های درست! حتی اگر شش تا شماره هم درست از آب دربیاید چه توفیری به حال من دارد، وقتی که نه جان سالم دارم و نه یک زن درست و حسابی»، مرد با خود نجوا می‌کند.

با هر دو دست به دستگیره در می‌چسبد و تنه‌اش را به جداره‌ی در می‌فشرده تا توازنش برقرارشود و بتواند سرپا بماند. دهانش خشک شده و حالش بد است. احساس می‌کند که هم در و هم کف اتاق زیر پایش به اینسوی و آنسوی تاب می‌خورند.

بتینا خودکار را دلسرد روی میز می‌گذارد. با ابروانی درهم‌رفته شماره‌های ضربدر خورده‌ی روی برگ لوتاری را دوباره از نظر می‌گذراند.

«سه تا شماره درست هم خودش یک چیزیه!»، آهسته با خود می‌گوید و بالاخره سرش را به طرف شوهرش برمی‌گرداند.

«اووه... اولاف! چیت شده دوباره؟»

نالان به طرف شوهرش که به نظر می‌رسد از شدت ضعف ممکن است هر لحظه نقش بر زمین شود، خیزبرمی‌دارد.

«سرم گیج میره. باید بروم توالت.»

مرد با صدایی ضعیف و بیرمق جواب می‌دهد.

زن او را دوباره روی صندلی‌اش می‌نشانند و دلجویانه می‌گویند:

«اوه، بیخوش، اولاف، یادم رفت سر وقت بهت آنسولین بزنم. یک

دقیقه لطفن سر جایت بنشین! باید قند خونت را اندازه بگیرم.»

سوزنکی از کیف "آنسولین" که همیشه روی میز قرار گرفته‌است

بر می‌دارد، آنرا در سرانگشت دست شوهرش فرو می‌برد، انگشت

را فشار می‌دهد تا قطره کوچکی خون بیرون بجهد؛ قطره خون را

روی نشانگر که در این مابین در دستگاه سنجش قرار گرفته‌است

می‌مالد. روی صفحه‌ی دستگاه شماره‌ای سه رقمی هویدا می-

شود.

«دویست و نود و هشت»، عدد را اعلام می‌کند. در حالیکه دارد از

جایش بر می‌خیزد، می‌گویند:

«مهم نیست، عزیزم! همین حالا آنسولینت را می‌آورم.»

به طرف آشپزخانه می‌شتابد، آنجایی که داروهای مهم

شوهرش را دور از دسترس او پنهان داشته‌است. با گذشت مدت

کوتاهی برمی‌گردد. پیراهن شوهرش را بالا می‌کشد. روی سطح

مملو از لکه‌های سیاه شده پوست شکم مرد لوله سوزنی پیدا

می‌شود که با چسب زخم به آن چسبانده شده‌است. دهانه‌ی

سیلندر محتوی آنسولین را وارد لوله سوزن می‌کند. محتاطانه با

انگشت شصت دسته‌ی سیلندر را می‌فشارد و با دقت به

ناپدید شدن محتوی مایه درون سیلندر زیر پوست شکم شوهرش

نظاره می‌کند.

مرد با سری خم گشته روی صندلی نشسته‌است، نه کلامی

بر زبان می‌آورد، نه حرکتی می‌کند؛ فقط صدای منظم نفس-

کشیدنش بگوش می‌رسد. قطره‌های ریز عرق با فاصله تمام

پیشانی‌اش را پوشانده‌است.

زن در حالیکه غمخوارانه عرق از پیشانی او پاک می‌کند، به

مهربانی می‌گویند:

«حالا حالت دوباره خوب می‌شود، عزیزم!»

دو

مرد چشم‌شیشه‌ای دوباره با دستگاه کنترل در دست جلو تلویزیون نشسته و در تلاش است با فشار به دگمه‌ی کنترل و تعویض کانال تلویزیون بی‌حوصلگی‌اش را چاره‌کند. زنش که روی مبل راحتی درازکشیده، برمی‌خیزد و می‌نشیند، به ساعت دیواری نگاهی می‌اندازد و خمیازه‌کشان می‌گوید:

«باید بروم سر کار!»

مرد جوری رفتار می‌کند که انگار صدایش را نشنیده باشد، کانال تلویزیون را عوض می‌کند و می‌غرد:

«گه!»

بتینا برمی‌خیزد، به طرف شوهرش می‌رود و او را که از بی‌میلی دهانش را بسته و سرش را به سمت دیگر گرفته است، می‌بوسد و توجیه‌کنان می‌گوید:

«من دیگه باید بروم سر کار، عزیزم!»

مرد با چهره‌ای برافروخته به فضای خالی، جایی که گمان می‌برد زنش تقریباً آنجا نشسته باشد، خیره‌شده و می‌چزاندش:

«چی؟ باز هم می‌خواهی بروی بدهی؟»

چینه‌های پیشانی زن درهم می‌روند. دلخور تأکید می‌کند:

«نمی‌روم تن‌فروشی، اولاف! می‌روم برای هر دوتايمان کارکنم. این خیلی فرق می‌کند.»

مرد خشمگین روی دگمه کنترل فشار می‌دهد، فرستنده‌ای جدید روی صفحه تلویزیون هویدا می‌شود.

«بعله، برای هر دوتايمان. تو اگر می‌خواهی برای خودمان کارکنی، چرا نمی‌روی سراغ یک کار شرافتمندانه؟»

«عزیزم، خودت بهتر می‌دانی که کلی از جوانها این روزها بی‌کسب و کارند. توی این شرایط کی می‌آید به زن مسنی مثل من کار بدهد؟»

«خب، برو خانه‌ی مردم را تمیزکن!»

«من بروم خانه‌ی مردم را تمیز کنم؟ چه حرفها؟ مثل اینکه عقلت را از دست داده‌ی. تو اصلن چطور می‌توانی تصورش را بکنی، آنوقت کی مراقب تو باشد؟»

«می‌دانم. می‌دانم، تو از جنده‌گی خوشت می‌آید.»

دست‌های زن از عصبیت در موهایش فرومی‌رود. دوباره روی مبل می‌نشیند. اشک در چشم‌هایش حلقه بسته است.

«خدا آن روز را نیاورد! من فاحشه نیستم. تو خودت هم می‌دانی که من جلوی هیچ مردی بجز تو لخت نمی‌شوم. من کاملن به تو وفادارم.»

«بهتر بود هرگز با تو ازدواج نمی‌کردم! این احمقانه‌ترین تصمیم زندگی‌م بود. تو من را آنموقع طلسم کرده بودی. حالا هم داری مردهای جوان دیگر را طلسم می‌کنی.»

«بسه، اولاف!»، صدای فریاد زن در اتاق می‌پیچد.

«تو همیشه با من بیرحم بوده‌ی. آنوقت‌ها که سالم بودی با زن-بازی‌هایت عذابم دادی، حالا هم با تهمت‌هایت. خدا ازت هرگز نمی‌گذرد!»

«چرا عذابت دادم؟ تو نمی‌توانستی، من جوان و پربینه بودم، بنابراین چیزی را که نمی‌توانستی به من بدهی، رفتم از زنهای دیگر گرفتم. همه‌ی اینها را هم خوب می‌دانستی. مگر من هرگز بهت دروغ گفتم؟»

بتینا بینی‌اش را پاک می‌کند و گریان می‌گوید:

«ایراد از من نبود. من همیشه خوشگل و خواستنی بوده‌م. وقتی که حالا فقط با صدایم مردهای جوان را حال‌به‌حالی می‌کنم، می‌توانی تصورش را بکنی که آنموقع چقدر برایم سهل بود با مردی روی هم بریزم. من اما متأهل بودم، به همین خاطر همیشه به

شوهرم وفادار مانده‌م. تو چه کار کردی؟ خودخواه! شهوتران! دائم با رابطات با زنهای دیگر من را عذاب دادی. از این هم بدتر، حتی برایم تعریف می‌کردی که زنهای دیگر توی رختخواب چه سرویسی بهت می‌دهند. خب، حال کجا هستند معشوقه‌هایت؟ ها؟ از روزی که کور شده‌ی و چشم شیشه‌ای گذاشته‌ای کدامیکی‌شان سراغت را می‌گیرد؟ احمق ناشکر!»

«حالا دیگر بیهوده تقصیر را به کول من نینداز! من هم دوستت داشتم. فقط برای خوابیدن با آنها بودم. تو اگر یک ذره بیشتر حوصله‌ی همخوابگی داشتی من از زنهای دیگر صرف نظر می‌کردم.»

«می‌دانی بعضی وقت‌ها چه فکر می‌کنم، اولاف؟ فکر می‌کنم خدا با این همه درد و مرضی که به تو داده، داره به خاطر کاری که با من و زنهای دیگر کردی، تو را به سزای اعمال می‌رساند.»

مرد خشمگین با مشت محکم به روی میز می‌کوبد. شیئی از روی آن پایین می‌افتد. صدای خراشیده‌ای در هوا می‌پیچد:

«زنکه‌ی جنده، دیگه خدا را وارد قضیه نکن! وگرنه خفت می‌کنم!»
زن لحظه‌ای سکوت می‌کند. بعد از جا برمی‌خیزد و به طرف آشپزخانه می‌رود. چند دقیقه‌ای نمی‌گذرد که با فلاسکی چای برمی‌گردد. برای شوهرش استکانی چای می‌ریزد و آشتی‌جویان می‌گوید:

«بیا عزیزم، بیا یک استکان چای بخور! بیهوده جوش زن! من که دوستت دارم و هر کاری برایت می‌کنم. دیگر چی می‌خواهی تو؟»
«آنسولین!»

«نه، فقط این یکی نه.»

مرد با بغضی گیرکرده در گلو می‌افزاید:

«دیگر تاب تحمل این زندگی گهی را ندارم.»

زن سرتاپایش را از نظر می‌گذراند. به نظر می‌رسد دیگر بنیه‌ای برای زیستن نداشته باشد. این اولین باری نیست که آرزوی پایان دادن به زندگی با آنسولین را بر زبان می‌آورد. او حتی قبلاً یکبار

دست به خودکشی زده بود، اما زن در آخرین لحظه سررسیده بود و آمبولانس خبرکرده بود.

«نه. نه»، زن آهسته بر زبان می‌آورد.

«نمی‌گذارم دوباره مرتکب گناه دیگری بشوی. تو نه اجازه‌داری به زندگی خودت خاتمه بدهی، و نه اجازه‌داری زندگی کسی را از او بگیری. خدا زندگی را به ما بخشیده، تنها او خودش هم مجاز است آن را از ما بگیرد.»

«جنده‌ی لعنتی! می‌خواهی از من انتقام بگیری، چون قبلن به تو خیانت کردم. انتقام‌گیری شیرین است، همه می‌دانند. تو از عذاب من کیف می‌کنی. آره، کیف می‌کنی وقتی که می‌بینی دارم جان می‌دهم...»

«بس کن دیگر! بس کن!»

بتینا خشمگین و فریادکشان از جایش برمی‌خیزد.

«تو خودت عملن همان کسی هستی که دائم عذاب می‌دهی. برایت دارم هر کاری می‌کنم تا با افتخار زندگی کنی. هر زنی بجای من بود می‌اندختت توی خانه‌ی سالمندان. آدم حق‌نشناس!... حالا دیگر باید بروم. موقع کارم سر و صدا راه‌نینداز! خودم چندبار می‌آیم بهت سر می‌زنم.»

سه

از آشپزخانه بطریبی آب خوردنی و یک لیوان برمی‌دارد و به اتاق خواب می‌رود، آنها را روی کمد زیر آینه، کنار زیورآلات، وسایل آرایش، گیسوی مصنوعی، موبایل و ساعت می‌گذارد. روی کمد یک ردیف دندان مصنوعی داخل لیوانی آب نیز قرار گرفته است.

زن گیسوی مصنوعی را روی سرش می‌کشد و خود را درون آینه برانداز می‌کند. تبسم ملایمی روی لب‌هایش نقش می‌بندد. دندان‌های مصنوعی را از داخل لیوان برمی‌دارد و در دهانش جا می‌اندازد.

حالا خوشحال، در حالیکه متناوب به دندانهای زیبا و موهای بولوندش نظرمی‌دوزد، نسبتاً بلند می‌خندد.

«...واقعن خیلی جوانتر از آنچه که هستم به نظر می‌رسم!»

با صدایی تغییر یافته و صافتر از پیش زمزمه می‌کند.

«من دیگر بتنیا نیستم. او پیر و احمق است و کلی گرفتاری دارد.

"اولین"، بله! و لین هستم؛ خوشگل، جوان و خیلی سکسی.

پسرها را حسابی حال به‌حالیشان می‌کنم...»

به‌زودی تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارد.

«اولین. شما؟»

با صدایی شبیه صدای دختران جوان شروع به صحبت می‌کند.

«توماس. چطوری اولین؟»، صدای مردانه‌ای می‌پرسد.

«خوبم. تو حالت چطوره، توماس؟»

«گهی.»

«اوه، چه شده، عزیزم؟»

«دوست دخترم به‌ام خیانت کرده. این موضوع را درز بگیریم. به‌ام

بگو چه شکلی هستی اولین؟»

لحظه‌ی کوتاهی می‌سنجد که آیا با او در مورد دوست‌دخترش

سر صحبت را باز کند یا که جواب سوالش را بدهد. هر چه طولانیتر

مشتری را روی خط تلفن مشغول سازد، به همان نسبت نیز پول

بیشتری نصیبش می‌شود. یادش می‌آید که طبق تجاربش مشتری-

ها خودشان به خودی‌خود باب صحبت در مورد مشکلات شخصی-

شان را می‌گشایند، چنانچه نیاز روحی شدیدی بدان داشته باشند.

«من موهایم بولوند و کوتاهند. تا پریروز خیلی بلند بودند. تو خودت

چه شکلی هستی، توماس؟»

«موهایم، اوه! موهایم شروع کرده‌ند به ریزش.»

«نازی! من از مردهای سر طاس خیلی خوشم می‌آید!»

«چند سالته اولین؟»

«عزیزم، توماس! از یک خانم هرگز در مورد سن و سالش نمی-

پرسند! ولی خب، من همه‌ی اسرارم را بهت لو می‌دهم. نوزده

سالمه. قدم یک متر و شصت و پنج سانت. وزنم پنجاه و هفت
کیلو... او داشت فراموشم می‌شد، اندازه کرستم هفتاد و هشت
"د" است. از من خورش می‌آید توماس؟
«آره. آره، چه جور هم! اوه... حالا چه به تن داری، اولین؟»
«یک دامن کوتاه سیاه، و یک تی شرت قرمز...»

بیوه‌ی جوان

حدود ده سال پیش بیوه شده‌ام. شوهرم مرد خیلی خوبی بود، آنقدر خوب که هر سال، حداقل در روز تولدش، با یک دسته گل سر قبرش می‌روم. بعد از مرگش مدت‌ها با احساساتم مشکل داشتم و در موقعیتی نبودم که بخواهم یا بتوانم با مرد دیگری آشنا بشوم. حالا چند سالی است که وضعیتم به طور چشمگیری تغییر کرده است. من به این نتیجه رسیدم که آدم عشق به همسر فوت شده‌اش را می‌تواند همچنان گرامی بدارد، هنگامیکه تلاش ورزد رابطه‌ای تازه و سالم و خوشبخت با فردی دیگر بوجود آورد. اگر شوهرم هم در موقعیتم بود، بیگمان من نیز از او چنین توقعی داشتم.

در این مابین توی اینترنت چات می‌کنم و آنجا تاکنون با چند مرد عجیب و غریب هم آشنا شدم. نمی‌دانم در دنیا چه اتفاقی افتاده است، مردها کاملاً یکجوری دیگر شده‌اند. همه‌شان فقط یک چیز در سر دارند؛ زودی می‌خواهند با آدم بروند توی تختخواب. حتماً عجله‌شان به این خاطر است تا در کوتاهترین وقت ممکن با بیشترین تعداد زنها همین تجربه را تکرار کنند. گویی توی مسابقه‌ی دو ماراتون تختخواب و سکس شرکت کرده‌اند. یک نفس دارند می‌دوند. عملاً بعنوان زن نمی‌شود پای مردی را به هیچ طریقی برای مدتی طولانی به زندگی مشترک بندکرد.

هشت ماه پیش بالاخره سعادت آشنایی با مردی نصیب شد که از این نوع مردها نبود. همان اول همه چیز را با آرامش و صبر آغازکرد، چندان عجله و تمایلی به آمیزش از خود نشان نداد. حرفهایم را با دقت شنید. در جواب سؤالم نیز مختصری از غم و اندوه ازدست‌دادن زن سابقش گفت. از او خیلی خوشم آمد، به نظر می‌رسید که برای زنها واقعاً اهمیت و احترام درخور شأن‌شا را قایل باشد.

روزهای اول همه چیز خیلی عالی پیش می‌رفت. سخت دیوانه و عاشق هم بودیم. هر وقت که همدیگر را می‌دیدیم، دلمان می‌خواست که این لحظه‌های باهم‌بودن تا بی‌نهایت ادامه داشته باشد، و ما هرگز از هم جدا نشویم. موضوع خوشبختانه اصلاً ماراتون تختخواب و سکس نبود. مثل نوجوانها با آسودگی خاطر و کشش بی‌نظیری ساعت‌ها همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم و به بوسیدن و نوازش هم می‌پرداختیم.

بله، او هم مثل من بیوه است. البته سر کار نمی‌رود و با حقوق ناچیز بازنشستگی پیش از موعود زندگی می‌کند. پنجاه و هشت سال دارد، یعنی سه سال از من مسن‌تر. البته در همان ابتدای آشنایی خصوصياتی در او دیدم که اگرچه زنده بود ولی برایم چندان اهمیتی نداشت، چونکه فکر می‌کردم ناشی از سال‌ها زندگی بیوه‌گی و تنهایی است و کم‌کم درست می‌شود. آخ... بعضی در گلویم گیر کرده! دلم می‌خواهد فریاد بکشم، اما نمی‌توانم. در تصورم هم نمی‌گنجد که بعضی آدم‌ها، مثل او، به یک زندگی حیوانی عادت کنند و هرگز با اراده و توان خود نتوانند موقعیت زشت و ناگوار زندگی‌شان را تغییر بدهند!

هم من و هم بچه‌هایم، همه می‌رویم سر کار و مثل آدم‌های معمولی زندگی می‌کنیم. برعکس ما او و بچه‌هایش جور دیگری هستند: بیکاری اذیتشان نمی‌کند! بی‌پولی اذیتشان نمی‌کند! بد غذایی و بدبویی و بدپوشی اذیتشان نمی‌کند! اصلاً هیچ چیزی در زندگی‌شان نیست که حتی ذره‌ای موجب اذیتشان شود! بعنوان مثال خود او هفته‌ای فقط یک‌بار می‌رود حمام، بعضی از لباس‌هایش را ماهی یک‌بار می‌شوید، بعضی‌های دیگر را هرگز. همه‌ی لباس‌هایش، چه آنهایی که به تن دارد و چه آنهایی که در کمندند، همه بوی گند می‌دهند. وقتی می‌پرسم چرا این‌جوریست، اول صرفجویی در مصرف آب و برق را بهانه می‌کند، چراکه محیط زیست کاملاً کثیف، یخ‌های قطب‌شمال همه در حال آب‌شدن، و وضعیت

لایه‌ی اوزن شدیداً افتضاح‌است؛ آخرسر، وقتی در برابر دلایل قانع-کننده‌ام وامی‌ماند، لجوجانه جواب می‌دهد:

«هوم... من فقط این‌جوری می‌توانم. تو اگر بهترش را می‌توانی، ورشان‌دار و تمیزشان‌کن!»

مردیکه تنبل! من انگار مثل او بیکارم و تمام روز را در خانه نشسته‌ام! آخرهفته که نمی‌توانم هم به خانه و زندگی خودم برسم، هم به بچه‌ها و نوه‌هایم سربرزنم و هم به تمیزکردن طویله-اش بپردازم. همین‌که برایش وقت می‌گذارم و دو شب آخرهفته او را در خانه‌ام تروخشک‌اش می‌کنم، از سرم هم اضافی است! چه خیال‌ها؟ انگار توی قرون وسطا داریم زندگی می‌کنیم؟

برادر و خواهرش می‌گویند از زمان آشنایی با من زندگیش از این-رو به آن‌رو شده‌است؛ به خودش و سرووضعش می‌رسد، با من به رستوران می‌رود، پارک بسیار قشنگ شهری را که در آن زاده و بزرگ شده و کاروزندگی کرده، بالاخره کشف نموده و گاهی با من در آن قدم می‌زند.

خودش هم از وضعیت جدید زندگیش خیلی راضی است. دیروز به من گفت:

«من تصمیمم را گرفتم. بقیه‌ی عمرم را می‌خواهم با تو بگذرانم.»

متعجب جوابش دادم:

«هی... اینقدر عجله نکن! مثل اینکه برای چنین کاری نظر من هم باید پرسیده شود. برخلاف تو من هنوز به چنین تصمیمی نرسیدم.

برای گذراندن عمر با همدیگر نظر و توافق هر دو نفر شرط است.»

«هر جور دلت می‌خواهد. اگر از من جدا بشوی، خیلی ناراحت می‌شوم. ولی خودم را نمی‌کشم.»

«جدایی؟ خودکشی؟ این مزخرفات دیگر چیه که می‌گویی؟ کی از جدایی حرف زد؟ خودکشی؟ مگر من از تو خواستم خودت را بکشی؟ فقط باید رفتارت را تغییر بدهی و زندگییت را عوض کنی، تا بشود تحملت کرد!»

مردیکه‌ی بی‌چشم‌ورو این‌جوری می‌خواست به من بفهماند که همین است که هست، باید همین‌جوری بپذیرمش، وگرنه می‌توانم از او جدا بشوم، برایش اهمیت ندارد. بعله، مثل اینکه واقعاً برایش اهمیت ندارم.

خودم هم به درستی نمی‌دانم با او چکار کنم؟ به جز طویله‌بودن خانه و زندگی‌اش، یک مشکل اساسی دیگر هم دارد؛ عادتش است سالی فقط دو-سه بار با من آمیزش کند، آن هم به مناسبت روزتولد و سال‌نو و یا یکی-دو مناسبت استثنایی دیگر. به او گفتم که دوران یائسه‌گی‌ام خوشبختانه گذشته و دومین مرحله‌ی زندگی فعال جنسی‌ام تازه شروع شده، کدام زن سالمی در موقعیت و سن و سال من از چنین لذتی صرف‌نظر می‌کند؟ بالاخره با هزار زحمت و با استفاده از همه‌ی هنر زنانه‌ای که در چنته داشتم توانستم متقاعدش کنم که فعلاً به ماهی یکبار رضایت بدهد. فقط یک بار!

دخترکوچکم می‌گوید:

«مامان، ولش کن و برو با یکی دیگر آشنا شو! لیاقت تو را ندارد! اینجا که قحط مرد نیست! باورکن خیلی بهتر از او گیرت می‌آید!»
دختر بزرگم عاقلتر است و می‌گوید:

«مامان، تو عینک خوش‌رنگ عاشقی ماه‌های اول را از روی چشم-هایت برداشتی و حالا داری فقط عیب‌هایش را می‌بینی. باهاتش یکجوری کنار بیا! مردها کم‌وبیش همه مثل همند. همه‌شان بچه-اند، مثل داماد عزیز خودت. فکرمی‌کنند زنشان مادرشان است و باید تا ابد به تمیزی و تروخشک کردنشان بپردازد.»
پسرم از دستش بدجوری عاصی است. همان دفعه‌ی اول که او را دید، گفت:

«مامان، من صددرصد مطمئنم که این لمپن بی‌سروپا چشمش فقط به پول و مال و منال توست. ردش کن برود! دیگر هم توی خانه راهش نده!»

انصافاً اگر بچه‌هایم با یک همچو آدمی بودند، من هم به آنها توصیه می‌کردم، تلاش کنند تا با او یکجوری کنار بیایند، اگر واقعاً دیدند که اصلاً نمی‌شود، آنوقت، سریعاً، بدون اما و اگر، از شرش خلاص شوند و یکنفر دیگر را جستجو کنند. آدم نباید این دو روز کوتاه عمر گرانقدرش را برای کسی هدر دهد که با او جور در نمی‌آید! اما یک زن بیوه به سن و سال من کجا می‌تواند مرد بهتری گریبیاورد؟ مردهای خوب و باکلاس هرگز تنها نمی‌مانند، زنهای جوان و زرتنگ زودی قاپشان می‌زنند. بدی اینگونه مردها این است که زود از دنیا می‌روند و وقتی از دنیا رفتند زنهایشان تنها و بدشانس می‌مانند و دیگر مردی کمتر از آنها را نمی‌پسندند و در این مشکل-پسندی تنها می‌مانند. و تنهایی بد است. خیلی بد. بخصوص آخر هفته‌ها و ایام تعطیل. در روزهای کاری آدم یکجوری می‌تواند خودش را مشغول کند، شب‌هایش را هم می‌شود با دغدغی کارها و وظایف فردا سرکرد. آخر هفته‌ها و ایام تعطیل اما برای آدم تنها به غمگینی و سوت و کوری گورستان است. البته بچه‌ها و نوه-هایم گاهی به من سر می‌زنند یا من نزد آنها می‌روم. ولی اکثر اوقات خودم می‌مانم و خودم و چاردیوار و تلویزیون و اینترنت. آنوقت یا باید تسلیم غم و غصه و دغدغه‌هایم بشوم یا که بروم توی اینترنت و چات‌کنم؛ و چات و چات و... تلاش و تلاش‌های بی‌ثمر برای آشنایی با یک مرد باکلاس و مثقالی دلخوشی! آه... بیوه‌گی و تنهایی را چرا بوجود آورده‌ای، خداجان! چرا... های... های... آخیش! راحت شده‌ام. حس می‌کنم که بغض گلویم واشده. بهتر است دوباره بروم توی اینترنت و چات‌کنم! آره، شاید امروز با مرد مهربانی آشنا شدم! یک مرد کاردرست! نه فایده ندارد. باید سعی‌کنم همین‌را که هشت‌ماه می‌شناسم یکجوری تغییرش بدهم یا... یا اینکه همین‌جوری که هست بپذیرمش. بله بپذیرمش! کثیفی و غیربهداشتی‌زندگی‌کردن و بوگندویی را می‌شود یکجوری تحمل‌کرد. من بیهوده حساس شده‌ام. می‌پذیرمش. اما... اما... ای کاش دستکم اصرار نداشت که آمیزش و سکس فقط به مناسبت

روزتولد و آغاز سال نو و یکی دو مناسبت استثنایی دیگر! من...
من.. من آخر زندگی فعال جنسی ام تازه شروع شده... چ...
چطوری می توانم... چرا؟ نه. صد رحمت به مردی که در دو ماراتون
تختخواب و سکس دارد یک نفس می دود.

خانه‌های شیشه‌ای

یک

فقط بعضی‌ها انگار از پیش می‌دانستند، به‌همین خاطر با دقت و وسواسی باورنکردنی مدت‌ها سرگرم ساختن خانه‌های قلعه‌مانند شیشه‌ای و نفوذناپذیر بودند. آنها که وسع مالی‌شان نمی‌رسید چنین خانه‌هایی بناکنند تمسخرکنان می‌گفتند:

«... دارند جوری خانه می‌سازند که انگار می‌خواهند هزارسال توش زندگی کنند!»

من آن روزها هنوز مشغول آموزش حرفه‌ام بودم و به این ساختمان‌های نوظهور چندان توجهی نداشتم، همه‌ی دغدغه‌ام درس و امتحان و به پایان بردن دوره و پیدا کردن کاری بود. تازه تعطیل شده بودیم و داشتم به طرف خانه می‌رفتم؛ یک‌هو دیدم مردم همه سراسیمه به طرف خانه‌های قلعه‌مانند شیشه‌ای می‌دوند. این هجوم چنان ناگهانی و سریع بود که بی‌آنکه از قبل تصمیم گرفته باشم یا که در مورد عملم فکری بکنم قاطی موج جمعیت گریزان شدم.

در ورودی قلعه‌ها یکی پس از دیگری جلو دماغ آدم بسته می‌شد، و ما از ترس این که مبادا قلعه‌ی همسایه نیز درش به‌همین زودی بسته‌شود، بدون اتلاف وقت به‌سوی در دیگر می‌دویدیم. گاهی تعدادی موفق می‌شدند وارد خانه‌ای شوند، اما همین‌که یکی دو نفر داخل می‌رفت در بسته می‌شد.

بعد از مدت مدیدی از دری به سوی دری دیگر دویدن، خسته و ناامید از چند نفر پرسیدم که چه اتفاقی افتاده‌است. کسی به درستی نمی‌دانست، اما همه می‌دانستند که با پا گذاشتن به داخل خانه‌های شیشه‌ای از بلای ناشناخته‌ای که در حال وقوع بود در امان خواهند ماند.

وقتی دوباره با در بسته‌ی یکی از قلعه‌ها مواجه شدم، نتوانستم بپذیرم که جز آن در، راه ورودی دیگری نتواند وجود داشته‌باشد، بنابراین به یکی که کنارم بود پیشنهاد کردم دست‌ها را قلاب کنیم و به کمک هم به پشت‌بام قلعه برویم، شاید که از بالای بام توانستیم داخل شویم. پذیرفت.

هنوز به پشت‌بام نرسیده بودیم که همراهم لیزخورد و پایین افتاد. وقتی متوجه شدم که به‌رغم فریاد دردناکش کسی به کمکش نمی‌رود، از جستجویم دست‌کشیدم و به سراغش رفتم. دست شکسته‌اش را روی تکه‌ای چوب گذاشتم و با کمربندش به آن بستم. در حالی‌که از شدت درد می‌نالید گفتم:

«کمکم کن لباس‌هام رو درآرم!»

«لباس‌ها رو درآری؟»

«آره. ترو خدا کمک من!...»

«آها! نکنه شلواری بدون کمربند شل شده؟... می‌خواهی کمربندم رو بهت بدم؟ هی... صبرکن ببینم، دستت رو تکون نده! باید بروی پیش دکتر!»

بی‌اعتنا به حرف‌هایم، بدون کمک من، با همان یک دست سالمش لباس‌ها را عجله‌کنان از تن درآورد و در برابر چشمان حیران من و موج جمعیت گریزانی که به‌سوی در بازی می‌شتابید، شروع به گل‌مالی بدنش کرد.

«هی... چیکار داری می‌کنی؟»

«برو! زود برو! اگه نتونستی بری تو، اونوقت لباس‌ها رو درآر و خاک بمال به تنت! می‌گن خاک خیلی خاصیت داره!»

حیران و ناباور او را به‌حال خود گذاشتم و به‌طرف خانه‌ای دویدم. به‌زودی در بین عابران سراسیمه به‌آشنایی برخوردم. با دیدنم خوشحال شد و در حالی که سعی می‌کرد توجه کسی را جلب نکند، چنگکی را که زیر کاپشن‌اش پنهان کرده بود نشانم داد و آهسته گفت:

«دنبالم بیا! راهش رو بلدما!»

«میتونی به من بگی چه خبر شده؟ با این چنگکت میخوای چیکار کنی؟»

«هیسس! اعتمادکن! موقع ساختن این خونه‌ها من هم تو کارش بودم. قلق دیوارها رو میدونم. بدو بیا...»

دور از چشم دیگران، با مهارت خاصی قطعه‌ای از شیشه‌ی سنگی دیوار را با کمک من و چنگکش جابجا کرد و با عجله، پیش از من، وارد قلعه شد. هنوز در تقلای عبور از حفره کوچک دیوار بودم که دیدم با سر و وضعی خونین به طرفم می‌دود. سراسیمه گفت:

«بدو! بدو! هار شدن! باورت نمیشه، کلی جسد اونجاست! آدم رو تکه‌تکه می‌کنن! زودباش درریم!...»

دو

هوا اگرچه کاملاً تاریک شده بود، اما مردم همچنان مشوش در جستجوی درِ بازِ قلعه‌ای بودند. صدای "واکی‌تاکی" پاسبانی توجه‌ام را جلب کرد. خوشحال و امیدوار شدم؛ پس نظم شهر هنوز به کلی از بین نرفته بود. به طرف صدا رفتم. کسی سر نبش کوچه‌ای روی زمین افتاده بود. صدای واکی‌تاکی یک‌بند به گوش می‌رسید. نزدیکتر رفتم.

«آخ... کمک! کمک!... منو ببر اونور! آخ... نمیخوام، نمیخوام توی تاریکی بمیرم...»

لامپ‌های خیابان از کار افتاده بودند. با وجود این، پاسبان زخمی را به سختی تا چند قدمی روشنایی یکی از خانه‌های شیشه‌ای کشاندم.

«زنده باشی، جوون! آخ... حالا بیا لباس‌هام رو درآر!...»

«لباس‌هاتون رو میخواین درآرم؟ واسه چی؟ همین‌جا درازبکشین، من میرم آمبولانس بیارم.»

«آخ... آمبولانس؟ آمبولانس؟ آخ... زودباش کمکم کن، جوون!... زودباش! آخ... بیا... عوضش این اسلحه را میدم بهت...»

«اسلحه‌تون رو داشته باشین واسه خودتون. باید به جوری بریم
بیمارستان. بدون لباس سردتون میشه.»
«سرما زیاد مهم نیست. خاک بریز روم! خاک بریز روم! زنده‌باشی!
آخ... هر چه خاک دم دستت میاد... آخ...»
«لااقل بذارین زخم‌هاتون رو ببندم. با این خاک و کثافت عفونت
میکنه...»
«بگیر برو جوون!»

«نه. نمیخوام. میرم حالا واسه‌تون آمبولانس میارم.»
«بازم میگه آمبولانس! مته اینکه از یه سیاره‌ی دیگه اومده! آخ...
میگم بگیرش و گورت رو گم کن! این بی‌سیم رو هم بنداز یه جایی
که دیگه صداش رو نشنوم! مدام پیام میدن که برم قرارگاه. کونی-
ها! آخ... برو دیگه! می‌خوای جون‌کندتم رو تماشا کنی؟»

چند قدم دورتر واک‌ی‌تاکی پاسبان را پشت دیوار خانه‌ای پرت
کردم و اسلحه‌اش را گذاشتم داخل جیبم. بیشتر از هجوم
سراسیمه مردم به قلعه‌ها، برهنگی و گل‌مالی بدنشان، ذهنم را
به خود مشغول کرده بود. اگرچه هنوز از دانستن علت منطقی
عملشان غافل بودم، اما می‌دانستم که در صورت زخمی شدن و
از پای درآمدن، من نیز باید لباس‌هایم را بکنم و تنم را گل بمالم.
ساعت‌ها بعد، گیج و خسته، در گوشه‌ای نشستم. سایه‌های
سراسیمه و شتابانِ عابران مستأصل همچنان در جستجوی دری
باز در حرکت بودند. همه‌جا تاریک بود، اما از درون خانه‌های شیشه-
ای روشنایی گرم و مسحورکننده‌ای به بیرون می‌تابید. با هر نگاه به
آنها، بوی غذا، بوی نور، بوی آب و بوی امنیت در ذره‌ذره وجود آدم
نفوذ می‌کرد و به وسوسه‌اش می‌انداخت تا به هر ترتیبی، حتی به
قیمت ویرانی خانه‌ها هم که شده، پا به داخل یکی از آنها بگذارد.
برای پاره‌کردن کلاف خیالم اسلحه را از جیب درآوردم و به
تماشایش پرداختم. احساس اطمینان‌بخش عمیقی در درونم به

جریان افتاد. حس کردم که با داشتن آن شکست‌ناپذیرم و هیچ
خطری نخواهد توانست از پایم درآورد.
نمی‌دانم چقدر طول کشید که پلک‌هایم از خستگی روی هم
افتاد و خوابم برد.

سه

در گرگ‌ومیش صبح با صدای پرنده‌ها از خواب بیدار شدم. وقتی
چشم باز کردم دیدم که در گوشه‌ی خیابانی کزکرده‌ام. با دلسردی
چشم‌هایم را دوباره بستم. نمی‌خواستم باورکنم که اتفاقی افتاده،
اتفاقی که کسی نمی‌دانست چه اتفاقی است، حتی نمی‌خواستم
باورکنم که شب پیش را در خیابان سرکرده‌ام، که دوش نگرفته‌ام،
که صورتم را نتراشیده‌ام، که... با شنیدن صدای پای عابران با
خوشحالی چشم‌هایم را باز کردم. طبق عادت خیال کردم که مردم
دارند صبح زود به محل کارشان می‌روند.

ناگهان یک گروه پنج‌شش نفره، با سر و وضعی لخت و گل‌مالی
شده، در حالی که سراسیمه اطراف خود را می‌پاییدند و با هم به
سوپی می‌رفتند، جلو چشم‌هایم ظاهر شد. لحظاتی بعد دسته-
های دیگری هم پیدایشان شد، همه تقریباً با همان سر و وضع.
هاج و واج ماندم. مردم در یک چشم بهم‌زدن، در یک شب، این قدر
سریع به هم نزدیک شده و نظم‌گرفته بودند، نه، بهتر بگویم، به
وضعیت جدید خوگرفته بودند.

ناگهان دو گروه در چند قدمی من به هم برخوردند. صداهایشان
آنقدر گنگ و در هم بود که هر چه گوش تیز کردم نتوانستم متوجه
شوم در چه مورد با هم جروبخت می‌کنند. به‌زودی افراد دو گروه با
هم گلاویز شدند. دیری نگذشت که صدای شیون و فریاد به‌پا
خاست.

هر کس هر کس را هر جور که می‌توانست و با هر وسیله‌ای که
در اختیار داشت می‌زد و زخمی می‌کرد. چنین صحنه‌ی چندش‌آوری
را تا آن زمان هرگز به چشم ندیده بودم. درست مثل فیلم‌ها؛ یکی

با چوب محکم بر سر دیگری می‌کوبید، سر شکافته می‌شد و خون فوران می‌کرد، یکی دیگر کاردش را در بدن کسی دیگر فرو می‌برد، باز صدای نعره و فریادِ دردناک و فوران خون... کسی می‌افتاد، کسی برمی‌خاست، کسی به کس دیگری حمله می‌کرد و... بالاخره در حالی که همچنان با هم زد و خورد می‌کردند از آنجا دور شدند.

چیزی نگذشت که گروهی متشکل از یک مرد و چهار زن که لخت و گل‌مالی‌شده بودند و سراسیمه اطرافشان را با دقت می‌پاییدند و چنان به نظر می‌رسیدند که انگار در جستجوی دشمنی قهار و جب به جب دور و بر خود را زیر نظر دارند و با کوچکترین حرکت مشکوکی دستجمعی هجوم خواهند برد، به من نزدیک شدند.

اگرچه رفتارشان، با توجه به آنچه که از دو گروه متخاصم قبلی دیده بودم، تهدیدآمیز و ترسناک بود، ولی سر و وضعشان برایم خیلی بامزه و خنده‌آور به نظر آمد؛ آخر آدم‌هایی که تا دیروز با وسواسی بیمارگونه در مدل‌هایی مختلف لباس می‌پوشیدند و انواع و اقسام کرم و عطر و ادوکلن به خودشان می‌مالیدند، مگر می‌شد تصورش را کرد که حالا گل‌مالی شده و بی‌لباس راه بروند؟ با این-همه، دیدن بدن‌های برهنه‌ی دخترها و زن‌های جوان لذت خاص خود را داشت.

از جایم برخاستم و قدمی به سوی‌شان برداشتم و گفتم:

«سلام، صبح بخیر! این وقت صبح کجا دارین میرین؟»

از راه رفتن باز ایستادند و ناباورانه اول به من، بعد به همدیگر نگاه کردند. ناگهان دستجمعی به حرکت درآمدند و به طرفم هجوم آوردند. با دیدن کارد و چماق و قطعات آهن در دست‌شان، دستم را هراسان در جیبم فروبردم و اسلحه‌ام را همانجا آماده‌ی شلیک نگهداشتم. زن کارد به دستی که در پیشاپیش گروه حرکت می‌کرد در چند قدمی من ایستاد و رو به همراهانش گفت: «دست نگهدارین! من اینو می‌شناسم.»

قبلاً، وقتی که داشت به طرفم هجوم می‌آورد، با دیدن موهای شرمگاهش که به‌رغم گل‌مالی هنوز معلوم بود، و پستانهایش که هنگام دویدن تلپ‌تلپ تکان می‌خورد و دلم را می‌لرزاند، لحظه‌ای از خود بیخود شده‌بودم؛ با شنیدن صدای آشنایش به خود آمدم. زن یکی از بچه‌های هم‌دوره‌ام بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

«هی... با این سر و وضع دنبال چی می‌گردی؟»

همراهانش مردد، اما آماده‌ی حمله، به او خیره شدند. حیران گفت:

«تو خودت با این سر و وضعت دنبال چی می‌گردی؟ لباس‌هایت رو چرا درنیوردی و به خودت چرا گل نمالیدی؟ جونت رو مگه دوست نداری؟»

در حالیکه سعی می‌کردم دیگر نگاهم به پستان‌های گل‌مالی-شده و شرمگاه پرمویش نیفتد، با زحمت به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

«جونم؟ ها، چرا. چرا. جونم رو دوست دارم. ولی میدونی چیه؟ من کلی پول واسه این لباس‌هام دادم. همه‌اش مارک‌داره، حیغم میاد بریزمش دور. شماها چرا خودتون رو گل‌مالی کردین؟ اصلاً این کارها چه معنی داره؟»

همراهانش که انگار کار عاجلی در پیش داشتند، به‌راه افتادند. یکی از زنها دستش را گرفت و با خود کشید. در حالی که بی-مقاومت با او می‌رفت، بی‌آنکه به سئوالم جوابی بدهد، گفت:

«متأسفم! کاری برات نمیتونم بکنم. ظرفیت دسته‌ی ما تکمیل، فقط یکی کم داریم، آن هم شوهر منه. اگه دیدیش بهش بگو که هر جور شده خودش رو به ما برسونه. ما این... طرف...»

با دورشدن آنها تازه به جدی بودن اوضاع پی‌بردم. دیگر نمی‌بایست مثل قبل، ساده‌لوحانه و بی‌خیال، برخورد می‌کردم؛ جداً جانم در خطر بود. از این آدم‌هایی که کت و کاپشن و پیراهن و دامن و شورت و کرسر و کراوات‌شان را دورریخته و هار شده بودند، هر کاری می‌شد انتظارداشت. هر چه به دور و برم دقت‌کردم هیچ آدم

لخت یا با لباسی را نتوانستم ببینم که به تنهایی در راه باشد. همه در گروه‌های چند نفره، مسلح به کارد و آهن و چوب و چاقو و چماق، دستجمعی حرکت می‌کردند.

شهر همان شهر، آسمان همان آسمان همیشگی، و دنیا همان دنیا بود، فقط آدم‌ها به کلی عوض شده بودند، هم سر و وضع‌شان، هم رفتارشان. ناگهانی. یک شبه.

اما خانه‌های شیشه‌ای با درهای بسته و دیوارهای نفوذناپذیرشان همچنان آنجا بودند، در کنار خانه‌های معمولی و دربار و غارت شده‌ی دیگر. گروه‌گروه آدم، یکی پس از دیگری، از خانه‌ای قدیمی به خانه‌ای دیگر می‌رفتند، درها و پنجره‌ها را می‌شکستند، هر چیز خوردنی یا نوشیدنی را که گیرشان می‌آمد بر می‌داشتند. مایوس و ناچار و ناتوان دور خانه‌های دربسته‌ی نفوذناپذیر وول می‌خوردند، به محض دیدن گروه دیگری که به آنجا نزدیک می‌شد، پا به فرار می‌گذاشتند و به سوی خانه‌های دیگر می‌رفتند.

چهار

شکم از گرسنگی شدیداً غاروغور می‌کرد. هنگام عبور از کنار خانه‌ی غارت شده‌ای، چشمم به سیبی افتاد، با میل و ولع شدیدی به طرفش رفتم. گندیده و غیرقابل مصرف بود. دلسرد به طرفی پرتش کردم. برای از یادبردن گرسنگی‌ام دوباره به تماشای گروه دیگری که به یکی از خانه‌های شیشه‌ای نزدیک می‌شد پرداختم. من دقیقاً می‌دانستم که جستجوی‌شان بیهوده است. آنها بیهوده در بیهودگی مکررشان دور خانه چرخیدند، اول گریه و زاری کردند، بعد، وامانده و دلسرد هوارکشیدند، چیزی را که نمی‌شناختند، کسی را که نمی‌دیدند، با فریاد و پرخاش به چالش طلبیدند، و آخرسر با دیدن گروهی که می‌آمد، مثل سگی تنها و ترسیده که دمش را روی کولش بگذارد و دربرود، دستجمعی گریختند.

خنده‌ام گرفت. از تکرارِ مکررِ جریانی مشابه، از بیهودگی، از بازنشدن در، از آمدن، از رفتن، از گریه و نعره و فریاد و به مبارزه- طلبیدن‌های کور و بیهوده‌شان، بله، حتی از تن‌های لخت و رنگ گل و خاک گرفته‌شان، خنده‌ام گرفت. خنده. خنده. خنده ریسه. یک بند. بلند. مدام.

در اوج خندیدن بودم که متوجه شدم مرد چهارشانه، ورزیده و درشت‌هیکلی، چماق بدست، به طرفم هجوم می‌آورد. دستپاچه اسلحه‌ام را درآوردم و در حالی که همچنان بی‌اختیار قافاه می‌خندیدم، به سمتش نشانه گرفتم.

مرد گل‌مالی شده‌ی مهاجم با دیدن اسلحه‌ام، از حرکت بازایستاد. دستپاچه و غافلگیر، ولی تهدیدکنان، پرسید: «هی، به چی داری این جوری می‌خندی؟»

صدایش به گوشم آشنا آمد. به صورتش خیره شدم. به رغم گل-مالی خیلی تغییرنکرده بود، نه، اشتباه نمی‌کردم، خودش بود، به صرافت افتادم سر به سرش بگذارم. اسلحه را به سمت زیرشکمش نشانه گرفتم: «تکون نخور حیوون، وگرنه خایه‌هات می‌پوکه! دارم به تو می‌خندم، به این قیافه‌ی مسخره‌ت. چرا لباس‌هات رو درآوردی و به خودت گل مالوندی؟ نکنه این هم مد جدید، ها؟ کدام مارک رو به اون جات چسبوندی؟»

«هیس‌س! یواشتر! داد زن! اسلحه‌ت واقعیه؟»

«پس چه که واقعیه؟ دست‌هات رو ببر بالا و بیا جلو! چماقت رو بده من!»

سر جایش ایستاد و با بی‌میلی چماقش را به طرفی پرت کرد.

«حیوون! نگفتم پرت کن دور. گفتم بدش من!»

«هیس‌س، داد زن! میان میریزن سرمون. برو ورش دار، خب! چماق رو دیگه می‌خوای چی کار؟ تو که اسلحه داری.»

با اینکه، برخلاف او، با همان سر و وضع قبلی و همیشگی‌ام در برابرش ایستاده بودم، اما باز مرا به‌جا نیاورده بود. به نظر می‌رسید در این مدت کوتاه حافظه‌اش را از دست داده باشد. نامش را به

زبان آوردم و خودم را معرفی کردم. همدوره‌ام بود، تا مدت کوتاهی پیش با هم در یک کلاس درس می‌خواندیم. از به جا آوردنم خوشحال شد و گفت: «... چه شوخی بی‌مزه‌ای، پسر! فکر کردم کارم دیگه تمومه...»

برایم توضیح داد که در نظم جدیدی که بر پا شده، آدم‌ها بدون پیوستن به گروهی متشکل و قوی، به تنهایی شانسی برای زنده ماندن ندارند. وقتی از برخورد اتفاقی من و زنش گفتم، قول داد که با پیدا کردنش مرا هم به هر ترتیبی شده وارد گروهش کند.

پنج

مدت‌ها با هم بودیم. ایام خوبی بود. اگرچه باید تمام روز را در بدر به جستجوی زنش می‌گشتیم، و اکثر اوقات گرسنه بودیم و به سختی چیزی خوردنی گیرمان می‌آمد، ولی این باهم‌بودن به نفع هر دویمان بود. من اسلحه داشتم، او قوی و درشت هیکل بود. فقط لازم بود چماقش را در هوا تکان بدهد و نعره بکشد، گروه‌های گرسنه و ناتوان با دیدن ما پا به فرار می‌گذاشتند. به این ترتیب بعضی اوقات می‌توانستیم غذایی را که دیگران با به خطر انداختن جان‌شان به دست آورده بودند، از چنگ‌شان درآوریم و با شکمی سیر و خیالی راحت به جستجوی مان ادامه دهیم.

با این‌همه، روزی، در جریان یک بگومگو، حسابی توی اعصابم رفت:

«میگم از خر شیطون بیا پایین! به نفع خودته. لباس‌هات رو درآر و تنت رو گل بمال!»

«گفتم که، کلی پول واسه‌ش دادم، همه‌ش مارک داره. از این گذشته، مگه گوسفندم که هر جا گله رفت دنبالش برم؟ من کاری رو می‌کنم که دلم بخواد، نه کاری رو که همه می‌کنن. میدونی چیه، من دوست ندارم لخت و عور راه برم. از گل‌مالی و وحشی‌بازی تو و تموم این شهر هم اصلاً نمی‌خوام سر در بیارم.»

«باشه، هر جور دلت می‌خواد. وایستا مریضی سراغت بیاد، ببینیم آنوقت که دیگه دیر شد چی میگی.»

«خب، بیاد. مردن که خیلی بهتر از این‌جوری به جون هم افتادن و وحشیونه زندگی کردنه.»

«بی‌مخ، چرا نمی‌فهمی؟ مسئله جونته، جونت! همه به خودشون گل مالوندن...»

«مسئله جونته؟ هه، بیچاره، تو هم باورت شده! یه وقت میگفتن سیلوه‌ها دارن زمام امور را تو دست‌شون می‌گیرن، یه وقت دیگه میگفتن خطر ریشوها خیلی جدیه، یه وقت دیگه هم میگفتن جنوبی‌های لخت پاپتی دارن میان نان و آب و سیستم اجتماعی استثنایی مون رو قورت بدن، حالا هم رسیدن به یه بامبول دیگه. نگاه‌کن... همه رو به بازی‌گرفتن و کون‌برهنه ولشون کردن توی خیابونها!»

«بازی؟ بامبول؟ هی... تو مخت پاره‌سنگ ورمیداره. چی میگی تو؟»

«هیچی، یه خرده به خودت و دور و برت نگاه کن!»

«نگاه کردم، که چی؟»

«نمی‌بینی شهری به اون قشنگی به چه روزی افتاده؟»

«میگم از این بدتر هم میشه، بی‌مخ! مریضی وقتی سراغت اومد به درک واصل میشی! چرا نمی‌خوای بفهمی؟»

«اتفاقاً خیلی خوب هم می‌فهمم. ببین، گیرم این شایعه‌ای که پراکنده‌ن درست باشه و مرض عجیبی شیوع پیدا کرده که تنها راه درمونش لخت شدن و گل مالوندن باشه، خب، این وحشیگری، این به جون هم افتادن، همدیگه رو شکارکردن، خونه‌ها رو ویرون‌کردن دیگه برای چیه؟ ها؟ تو جوابی برانش داری؟»

«از من گفتن. پسر، تو یکی از بس که درس خوندی و شغل عوض کردی، مشاعرت رو از دست داده‌ی. تو اون روزها عوض خرخونی و جدی گرفتن درس و دوره، بایستی یه خرده روزنامه‌ها رو ورق‌میزی و تلویزیون نگاه می‌کردی تا خرفهم بشی توی دنیا داره چه اتفاقی

می‌افته. حالا از اوضاع اونقدر پس‌موندی که دیگه نمی‌تونی تشخیص بدی چی به چیه. اصلاً توی باغ نیستی، طوری حرف می‌زنی که از کله‌ی آدم دود بلند میشه! انگار از یه سیاره‌ی دیگه اومدی. لباس مارک‌دار دیگه حالا به چه درد می‌خوره؟ خطر ریشوها و سبیلوها و جنوبی‌ها دیگه چی چیه؟ جونت! پسر، جونت! تا حالا هم اگه این اسلحه‌ی زیرتی رو نداشتی و با من نبود کلکت کنده‌شده‌بود. چرا حالت نیست؟ مگه نمی‌بینی که مته سگ‌ها داریم هر گُهی رو بو می‌کشیم تا ببینیم آیا میشه خوردش یا نه؟»

«چی؟ اگه با تو نبودم کلکت کنده بود؟ بفرما راهت رو بگیر برو! من تو باغ نیستم؟ هه! برعکس، کار دنیا و کار مغز تو مختل شده، حیوون! فکرش رو بکن، گیرم رفتی و زنت رو پیدا کردی و وارد دسته‌اش شدی، بعدش چی؟ روزها باید از سوراخی به سوراخ دیگه بچی، یه آدم ضعیف‌تر از خودت رو گیرببازی و شکارش کنی، یا که تا آن موقع اگه هنوز متمدن باقی موندی و نخواستی آدم بخوری، غذاش رو باید از لای دندون‌هاش درآری و بچیونی توی شکمت. شب‌ها هم باید توی یه سوراخ دیگه منتظر فردا باشی. بعدش چی؟ ها، بعدش چی؟ اصلاً تو و زنت چه جوری می‌خواین با هم بخوابین با این همه گل و کثافتی که به خودتون مالیدین؟ من از یه سیاره‌ی دیگه میام یا تو خودت، حیوون؟»

«صدبار بهت گفتم داد نزن! صدات رو می‌شنون میان دمار از روزگارمون درمیارن. قبول؛ کار دنیا مختل شده بابا، مختل. میخوای قبول کن، میخوای قبول نکن، هر کس این روزها به فکر سیرکردن شکم خودش. تو یکی تو فکر لباس‌های گرون‌قیمت و مارک‌دارت باش، به من چه؟ بی‌مخِ خَلِ مشاعر از دست داده! خب، برو گم شو! به درک! اه!»

«خودت مشاعرت رو از دست داده‌ی! تمام این شهر مشاعرش رو از دست داده! وعخ... از دیدن سر و وضع گندیده‌ی تو و این شهر بوگرفته و خراب شده حالم به هم می‌خوره...»

«هی... وایستا ببینم! کجا داری میری...»

«دنبالم نیا! میخوام از دست تو و این شهر گندیده راحت بشم. میخوام برم به یه شهر دیگه.»

«اوه! بی‌مخ، صبرکن ببینم! چرا حالیت نیست؟ تو مته این که واقعاً از یه سیاره‌ی دیگه اومدی! تمام شهرها مثل شهر ما شده. تمام دنیا این جوریه. فقط یه راه مونده، باید یه‌جوری داخل یکی از این خونه‌های شیشه‌ای بشیم. تنهایی و دوتایی هم نمیشه. باید گروهی دست و پا کنیم...»

«برو پی کارت، تو هم!... شاشیدم به این شهر و گروه و خونه‌های شیشه‌ای...»

شش

او را در جستجویش تنها گذاشتم و بی‌مقصد به پیاده‌روی پرداختم. البته چندان بی‌مقصد هم نبودم، سعی می‌کردم از هرچه بنا و خانه و خیابان آسفالته دوری کنم.

بعد از مدتی بالاخره موفق‌شدم شهر را پشت سر بگذارم و به صحرایی برسم. حالا دیگه وضعم خیلی خوب بود، کمتر کسی در کمینم نشستہ بود، تا چشم کار می‌کرد صحرا و علف احاطه‌ام کرده بود و هوای سالم وارد ریه‌هایم می‌شد.

مدتها همچنان بی‌مقصد پیاده‌روی کردم. روزهای اول هر وقت گرسنه‌ام می‌شد، از کوله‌پشتی‌ام که پر از خوردنی‌های غصب‌شده بود چیزی بر می‌داشتم، بعدها علف و قارچ و ریشه‌ی گیاهان و چیزهای دیگری را که دم دستم می‌آمد می‌خوردم. تا که غروب‌ی روشنایی مسحورکننده‌ای در انتهای صحرا چشم‌هایم را خیره‌کرد. با اشتیاق به آن نزدیک شدم. باورکردنی نبود؛ یک شهر کوچک، پر از چراغ و خانه و خیابان، جلو چشمم می‌درخشید، اما سراسر به شکل قلعه، شیشه‌ای، نفوذناپذیر.

می‌خواهم برای خودم زندگی کنم

من مشکل خاصی توی زندگیم ندارم. ولی یه چیزهایی هست که رنجم میده. میپرسین چه چیزهایی. خیلی چیزها. میدونین، من وقتی از دست دور و بریهام امانم می‌بُره، یه تیغ ور میدارم و همین-جوری میکشمش روی تنم. وقتی زخمی میشم، جیغ می‌کشم و با دیدن خونم لحظه‌ای احساس آرامش می‌کنم، احساسی که می‌گه هستم، این که به آنچه توی دنیا میگذره اعتراض دارم، این که میخوام بعضی چیزها رو عوض بکنم.

بیخشین، لطفن دلتون برام نسوزه و نگین که کار بدی میکنم. خودم اینو خوب میدونم. ولی، ولی، میدونین چیه، من میخوام خوب بشم، میخوام دیگه خودمو زخمی نکنم. میخوام تحصیلم رو ادامه بدم، میخوام روزی با دوستم ازدواج کنم و مادر بشم. ولی میترسم، میترسم نتونم اون روز رو ببینم. دوستم می‌گه:

«تو مسئول اختلافات مامان و پدرخوندهات نیستی، از زخمی‌کردن خودت دست بردار!»

و این منو میترسونه.

میترسم دوستم منو بخاطر همین جراحی‌هام یا شاید به خاطر یکی دیگه که از من قشنگتر و جوونتره، ترک کنه. خدا اون روز رو نیاره! من واقعن خیلی دوستش دارم. دوست دارم یه روزی یه بچه ازش داشته باشم که درست به شکل خودش باشه. ولی، ولی، میدونین چیه، من همیشه مقصر بودم. و همیشه مقصرم. بنابراین باید یه بلایی به سر خودم بیارم. به همین خاطر تازگی‌ها سرم رو هم میکوبم به دیوار، آنقدر محکم که دردم بیاد و خون ازم راه بیفته. خوبی سر به دیوار کوبیدن اینه که نه دوستم و نه هیچکس دیگه‌ای نمیتونه ببینه که خودمو زخمی کرده‌ام.

میدونین، وقتی پدرخوندهام وارد خونه‌ی ما شد، تازه بابا و مامانم بعد از دعوا و مرافعه‌های طولانی، از هم جداشده بودند. مامانم گفت:

«عمو اومده یه چند روزی پیش ما مهمونی.»

ولی این عمو مهمونی نیامده بود، بعد از دو سه هفته من و داداشم متوجه شدیم که او توی خونه‌ی ما صاحبخونه شده که هیچ، دایم به ما امر و نهی هم میکنه. ما هم از همون اول ازش بدمون اومد. همین‌جوری از روی لج، یا شاید از روی حسودی و ترس که یک آقای غریبه‌ای جای بابامون رو گرفته.

اون روزها یه بار توی مجله‌ای عکس یه مردی رو دیدم که با تیغ خودشو زخمی می‌کرد. یارو حسابی مشهور شده بود. می‌فهمین، عکسش توی مجله بود، توی یه مجله معروف.

داداشم از دست پدرخونده مون فرار کرد و رفت پیش بابام. من کوچکتر از او بودم، مامانم می‌گفت که اگه من هم از پیشش برم، خودشو میکشه. پیش بابام نرفتم، رفتم سراغ تیغ و سعی کردم خودمو زخمی کنم.

توی کلاس‌مون من اولی بودم، کم کم بچه‌های زیادی ازم تقلید کردند. یه هو خودتیغزنی توی مدرسه‌مون مد شد. ولی من واسه مد این کارو نکردم. شاید اولش به تقلید از اون اقاها بود که عکسش رو توی مجله زده بودند، ولی خیلی وقت‌هاست که دیگه این کار برام به یه راه فرار از مشکلات خونه، چه جوری بگم، به یه مسکن، به یه آسپرین تبدیل شده.

من بازو هام همجاش پر از زخمه، تازگی‌ها شروع کردم به تیغکشی زیر نافم. میدونین چرا، چون این‌جور جاهای بدن آدمو هر کسی به راحتی نمی‌بینه و ملامتش نمیکنه که این چه کار زشتیه...

کی از حال و روزم خبر داره؟ مامان و دوستم. بابام نه، او اصلن ازم خبر نمیگیره. خیلی کم همدیگرو می‌بینیم. سر قول‌هاشم هرگز وا نمیایسته. فقط از برادرم خوشش میاد. ازم دلگیره واسه اینکه نرفتم باهاش زندگی کنم. خب، نمیتونستم مامانمو تنها بذارم. اگه از دست پدرخونده‌مون مته داداشم می‌رفتم با بابام زندگی می‌کردم و مامانم دقمرگ میشد، خدا رو خوش میاومد؟

مامان و شوهرش کلی قرض بالا آورده‌اند و دایم با هم حرفشون میشه. شوهرش میگه که به خاطر تُخسبازی‌های من مجبوره از خونه‌مون بره واسه خودش زندگی کنه. به خدا دروغ میگه! اصلن به خاطر من نیست. من میگم، حالا دیگه هیجده سالمه، میخوام برم واسه خودم زندگی کنم. واسه خودم. دوستم میگه بیا با هم زندگی کنیم. بهش گفتم فعلن نه. میدونین چرا؟ چون ممکنه او هم مته بابام و شوهر دومی مامانم یه روز خسته بشه و بزنه به چاک. من نمیدونم مردها چه شونه، همین‌که یه مدت با آدم توی یه چاردیواری زندگی میکنن، حالشون از آدم بهم میخوره و زودی در میرن.

مامانم میگه:

«بابات رفته، داداشت رفته، عموت هم یه روزی میره، پیشم بمون عزیزم، بدون تو دق می‌کنم...»

و میزنه زیر گریه. گریه. گریه. گریه. گریه. لعنتی که عذابم میده و مجبورم میکنه بهشتم بگم:

«قربونت برم مامانی، من هرگز از پیشت نمیرم، ترو خدا گریه نکن!»

ولی من نمیتونم همیشه پیشش بمونم. میخوام رنگ این عموی قلابی رو دیگه هرگز توی خونه نبینم. میخوام واسه خودم یه خونه. ی مستقل داشته باشم. میخوام یه روز از دوستم بچه‌دار بشم. ولی، ولی، ولی... کی؟ کجا؟ چطور؟ آخ... سرم! خون...

صفحات خالی

مرد لباس نوپی را که مدتی قبل خریده بود برای نخستین بار می‌پوشد و خود را در آینه برانداز می‌کند. چین‌های پیشانی‌اش در هم می‌رود. لباس تقریباً کهنه و از مُد افتاده به نظر می‌رسد. از خانه بیرون می‌زند و در پیاده‌روی خیابان به سمت مرکز شهر به راه می‌افتد.

هنوز به میدان همیشه شلوغ نرسیده‌است که پیرزنی از او می‌پرسد ساعت چند است. می‌داند ساعت دستش نیست و زمان را نمی‌داند، اما دلش نمی‌آید با جواب مختصری چون "نمی‌دانم" از کنار پیرزنی که چهره‌ای صمیمی و مهربان دارد، بگذرد. «اوه، خیلی متأسفم، خانم! وقتی داشتم از خانه بیرون می‌آمدم چشمم به ساعت افتاد اما دقت نکردم که ساعت چند است. حالا احتمالاً حدود...»

پیرزن با دیدن دستپاچگی و تقلای او به کمکش می‌آید:

«مهم نیست جوان، به خودت زحمت نده!...»

همزمان دست به داخل کیفش می‌برد، کتابی بیرون می‌آورد و به طرف او می‌گیرد:

«الهی خیر ببینی، جوان!... اگر عیسای مسیح را دیدی این را بهش بده!»

با تردید کتاب را از پیرزن می‌گیرد و نگاهش می‌کند. کتاب مقدس است. متعجب می‌شود، عیسای مسیح را چه نیاز به کتاب مقدس؟ تازه...

«خیر ببینی، جوان! یادت نرود!»

پیرزن سرش را از او بر می‌گیرد و به‌راهش می‌رود.

به فکرش می‌رسد که نکند پیرزن ناخوش باشد؛ دلش می‌خواهد یک‌جوری به او کمک کند یا که دستکم امیدش بدهد:

«باشد، خانم. هر وقت دیدمش حتماً امانتی‌تان را بهش می‌دهم،
خاطر جمع باشید!»

صدای دلنشین موسیقی از گوشه‌ای از میدان شلوغ شهر به گوش می‌رسد، به سوی صدا کشیده می‌شود. مرد و زنی در حال نواختن ویولونند و دخترک نوجوانی با فلوت همراهی‌شان می‌کند، هر سه با طراوت و اشتیاقی خاص سرگرم اجرای قطعه‌ای نشاط-آوردند. اما کسی از انبوه رهگذران دور آنها جمع نشده است. با این-حال، هنرمندان، بی‌توجه به پیرامون، غرق در نوای سازهایشانند. هماهنگی و پیوندی باورنکردنی، نه تنها در سازها، بلکه در حرکات دست‌ها و سیمای آنان نیز به چشم می‌خورد.

حسی وصف‌ناپذیر و سرشار از زندگی و زیبایی در شریان‌هایش جاری می‌شود. لحظه‌ای خود را با ذره‌ذره وجودش در دریایی از سعادت و شادکامی می‌یابد. در همین هنگام صدای سازها خاموش می‌شود، دخترک به طرفش می‌آید و تاسی را در برابرش می‌گیرد. چند سکه به درون تاس می‌اندازد و شاکر و خوشحال از آنها جدا می‌شود.

در گوشه‌ی دیگر میدان پسرکی به طرفش می‌آید:

«این ساعت مال شما نیست، آقا؟ پیدایش کردم.»

به ساعت مچی نگاه می‌کند. ساعت شیک و گران‌قیمتی است، خیلی گران.

«نه. من اصلاً ساعت دستم نمی‌بندم، آن هم چنین ساعتی!»

«برداریدش آقا، مال خودتان!»

ساعت مچی را با دقت برانداز می‌کند. صفحه‌ی عجیبی دارد، عقربه‌هایش پشت سر هم با شتابی سرسام‌آور در حرکتند.

«نه، خیلی ممنون دوست من. بدهش به یک نفر دیگر، یا که بردار برای خودت!»

«برش دارید آقا! آخه شما ساعت ندارید.»

«چرا، دارم، منتها توی خانه است. خیلی ممنون.»

«خانه‌تان کجاست آقا...»

«خیلی دور نیست، جانم. خداحافظ.»

«آقا! آقا! اجازه بدهید با شما بیایم و این ساعت را با ساعت‌تان

عوض کنم. این ساعت برای دستم خیلی بزرگ است.»

«هه‌هه... نمی‌شود، دوست من. نمی‌شود. ساعتم به درد تو

نمی‌خورد. یک ساعت شماطه‌دار است. تازه، از اینجا تا خانه‌ام

کلی راهست.»

«شما که همین حالا گفتید خانه‌تان خیلی دور نیست، آقا!»

«آره، ولی...»

«ولی چه، آقا؟ خانه‌تان کجاست پس؟»

مرد لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود، بعد، اشاره‌کنان به سمتی،

می‌گوید:

«آنور این میدان، انتهای خیابان، پشت آخرین درخت‌های سر راه.»

هنوز از پسرک چند قدمی دور نشده‌است که صدای دلنواز موسیقی دوباره به گوش‌اش می‌رسد. در خلاف مسیری که صدا می‌آید به راه رفتنش ادامه می‌دهد. اما قدم‌هایش اینک آهنگی استثنایی به خود می‌گیرند. مثل چند لحظه‌ی قبل قلبش از هیجانی فرحبخش سرشار می‌شود. حس می‌کند که وجودش با تمام هستی هم‌ساز شده‌است. چیزی دوست‌داشتنی، چیزی وصف‌ناپذیر، چیزی نادیدنی اما قابل لمس او را سرخوش و مدهوش راه می‌برد.

«آقا! آقا! آخرین درخت‌ها توی این سمت تقریباً کجاست؟ اه... چه

شده، آقا؟ چرا دارید گریه می‌کنید؟»

مرد سراسیمه اشک‌هایش را پاک می‌کند و لبخندزنان می‌گوید:

«گریه نمی‌کنم، دوست من. از چشم‌هایم بعضی اوقات همین-

جوری اشک می‌آید. ساعت را چه کرده‌ی؟ صاحبش بالاخره پیدا

شد؟ با آخرین درخت‌ها چه کار داری؟»

«نه، آقا. از هر کی می‌پرسم، می‌گویند ساعتش توی دستش است. فکر کردم شاید در حوالی خانه‌ی شما کسی...»

مرد دست به جیبش می‌برد و کتاب مقدس پیرزن را بیرون می‌آورد و به طرف پسرک می‌گیرد:

«بیا این را هم با خودت داشته‌باش! چند دقیقه قبل از این که تو سراغم بیایی، پیرزن مهربانی این را به من داد. داشت به... آن طرف می‌رفت. ساعتت شاید مال او باشد.»

پسرک نگاهی به کتاب مقدس می‌اندازد؛ جلدش کهنه، قطع‌اش جیبی و قطور، اما صفحاتش سفید و نانوشته و خالی است. در خلاف مسیر مرد، به سویی که صدای دلنواز موسیقی می‌آید، به راه می‌افتد.

گنجشک

یک قرص برای کمردرد، یک قرص برای چربی خون، یک قرص برای قند، یک قرص برای جلوگیری از پوکی استخوان، یک قرص برای میگرن، یک قرص برای ورم معده، یک قرص برای اعصاب. چه زندگی پرقرصی! خدای من، چه زندگی پرقرصی!

ااا. مرده شور هر چه پیری و مریضی را ببرد. بهتر است زیاد ننالم و از جنبه‌های مثبت زندگی هم بگویم. آخه اوضاع و احوال همیشه این‌جوری نبود. روزهای خیلی خوشی هم داشتم. هه، انگار همین دیروز، نه، پس پریروز، نه نه، ماه پیش... چه می‌دانم حداکثر چند سال پیش بود که مادرم دستم را گرفت و با عجله به کودکستان برد. «...بیخشید از اینکه دیر کردیم...»، پوزش‌خواهان به خانم خوش اخلاقی گفت. آن زن دوستانه با مادرم خوش و بش کرد. بعد به طرفم خم شد، دستش را بطرفم دراز کرد، اسمش را گفت و پرسید: «تو اسمت چیه، گنجشک؟»

خوابم می‌آمد. اصلاً نمی‌خواستم آن وقت صبح مادرم کشان-کشان بیاوردم آنجا تا یکی اول اسم پرنده‌ای را رویم بگذارد و بعد بپرسد اسمم چی هست. «من گنجشک نیستم، منقارت را ببند، کلاغ!»، روی زبانم آمد بگویم. اما زبانم را گاز گرفتم و فقط نامم را گفتم.

مادرم هر صبح با عجله مرا به کودکستان می‌برد. بعد از ظهرها دیروقت از سر کار برمی‌گشت و با هم به خانه می‌آمدیم. روزهای کودکستان انگاری همه‌اش فقط و فقط یک روز یا شاید حداکثر یک هفته بود. بعد رفتم مدرسه. یک مرتبه کودکیم تمام شد و درس و مشق و امتحان و امتحان و امتحانات جایش را گرفت. هنوز مدرسه را تمام نکرده بودم که متوجه شدم مادرم، دوستانش و فامیل در هر دید و بازدید روز تولد، یک بند با هم در مورد دردها و دواهای جورواجورشان گفتگو می‌کنند. «چه آدم‌های

مسخره‌ای! مثل اینکه با هم مسابقه گذاشته‌اند که کی بیشتر مریض است»، پیش خودم فکر می‌کردم و از جمع‌شان می‌گریختم. حالا پنجاه و چهار سالم بیشتر نیست. اما خیلی وقت است که خودم هم شده‌ام درست مثل آنها، با این تفاوت که بجز دکترهایی که نزدشان می‌روم، کس دیگری دور و برم نیست تا برایش از دردها و دواهایم بگویم.

کاش یکی بود، کاش یکی بود کاش... نه اینکه برایش بنالم، بلکه دست توی دستش بگذارم و با هم به کودکستان برویم و بگویم:

«بخشید از اینکه دیر کردیم! ما اسم‌مان گنجشک است. راه‌مان بدهید لطفاً بیاییم تو!»

عمو

باران بند آمده بود، اما باد سرد و تند و توفانمانندی همچنان در قسمت ویران‌گشته شهر می‌وزید. خسته و بیقرار سرانجام پیدایش کردم. او را از روی عکسش می‌شناختم. شوهر دخترعمویم بود. دخترعمویم یادم نیست، ولی عمویم را از دوران کودکی به‌خاطر دارم؛ مهربان، شوخ، استوار. بعد از گذشت سال‌ها، حالا عزمم را جزم کرده‌بودم تا هر جوری شده او را ببینم. این دیدار برایم چنان اهمیت داشت که در چند سال اخیر به چیزی جز آن فکر نکرده بودم، تمام هدف زندگی من دیدن دوباره‌ی او شده بود. او، شوهر دخترعمویم را می‌گویم، فقط او از عمویم خبرداشت.

با دیدنم به طرفم آمد. دستم را به سویش دراز کردم و خواستم خودم را معرفی‌کنم. فوراً مرا شناخت. بغلم کرد و با شادمانی داد کشید:

«پسرعمو! پسرعموی عزیز، چقدر به بابا شباهت داری!»

پرسیدم:

«عمویم کجاست؟»

«باید مدتی پیاده برویم. بابا در جای پرت و دنجی زندگی می‌کند، در حاشیه‌ی جنگل. از جایش حتماً خوشت می‌آید پسرعمو. زنم خیلی سفارش کرده که اول برویم خانه...»

«نه، نه. لطفاً هر چه زودتر اول برویم پیش عمویم...»

منطقه را سیل گرفته بود. مجبور بودیم تا زانو در آب راه برویم. فرزند و چابک جلویم قدم برمی‌داشت. بعد از مدتی پیاده‌روی تشنه‌ام شد. خم‌شدم و کف دست‌هایم را از آنهمه آبی که در پیرامونم بود پرکردم و به سوی دهانم گرفتم. انگار پشت سرش نیز چشم داشت، ناگهان ایستاد و آهسته و چابک روی دست‌هایم کوبید.

«نخور! نخور! آب گورستان را که نمی‌شود خورد، پسرعمو!»

«ها، چی؟ گورستان؟ کدام گورستان؟»
«اینجایی که داریم از آن می‌گذریم محوطه‌ی گورستان است،
پسرعمو!»

چندشم شد. بی‌فکروذکر داشتم روی گور مردگان پا می‌گذاشتم، بدون آنکه به آن خفتگان ابدی ادای احترامی کرده باشم!
«بخش پسرعمو از اینکه بی‌ادبانه روی دست‌هایت کوبیدم!»
«کار خوبی کردی. راه دیگری برای رفتن پیش عمویم نیست؟»
«متأسفانه نه. همه‌جا را آب گرفته. تازه گورستان امن‌ترین راه عبور
و مرور است، چون...»

یک‌بند حرف می‌زد. از عمویم می‌گفت. می‌گفت که دایم از من می‌گوید. می‌گوید که شبیه او، شبیه برادرش هستم؛ برادری که گم‌شده‌بود. از شباهت، از عمویم، از برادرش، از پدرم، وقتی می‌گفت، پاهایم را قدرتی استثنایی فرا می‌گرفت، قدم‌هایم تندتر می‌شد، تا آنجا که گاهی حتی از او جلو می‌زدم.
«یواشتر، پسرعمو! با این عجله راه نرو! زود خسته می‌شوی.»
«مگر چقدر دیگر راه باقی مانده؟»

«راه زیادی نیست، پسرعمو. تقریباً نصف راه را پشت سر گذاشته-
ایم... زخم اسم تو را روی پسرمان گذاشته...»
بالاخره به جاده‌ی خشکی رسیدیم که سیل خرابش نکرده‌بود؛
از دور و برش اما بوی لاشه و مردار، بوی گند و لجن می‌آمد. حالم
به هم خورد. قدمی از او فاصله گرفتم و بالا آوردم. دلجویانه به
طرفم آمد:

«چیز مهمی نیست، پسرعمو! عادت می‌کنی.»
«اینجا دیگر کدام جهنمی است؟ عمویم؟ عمویم کجاست پس؟»
«یک‌کم دیگر هم تحمل کن، پسرعمو! حالا می‌رسیم. سیل همه‌جا
را ویران کرده. هیچ کس تصورش را هم نمی‌توانست بکند، اما
ناگهان آمد و کند و برد. تمام فاضلاب‌ها اینجا...»
«وووخ...»

باد پرقوتی وزید و بر سر تا پایم لجن پاشید. حس کردم که چندان آلوده و بویناک و لجنزده شده‌ام که تمام آب‌های یک اقیانوس نیز پاکم نخواهد کرد. از خودم بیزار شدم. دوست داشتم فوراً برگردم. اما به کجا بر می‌گشتم؟ به کجا؟ مگر من به زادگاهم برنگشته بودم؟ فریاد زدم:

«عمویم کجاست؟ عمویم؟»

«عصبانی نشو، پسرعمو! دیگر چیزی نمانده. نگاهش کن... این هم یک جاده‌ی آسفالته‌ی آسیب ندیده! آن... درخت‌ها را می‌بینی پسرعمو؟ جنگل از آنجا شروع می‌شود...»

با دیدن درخت انجیری مرا با خود به سویش کشاند. از درخت بالا رفت تا میوه بچیند. اما من از تشنگی و لجن و شوق دیدار عمویم چنان سرشار بودم که دانه‌های درشت و رسیده‌ی انجیر اصلاً برایم جذابیتی نداشت. شوهر دخترعمویم حالا دیگر پرحرفی نمی‌کرد. دهانش پر بود و تندتند جیب‌های لجنزده‌اش را از انجیر می‌انباشت. اتومبیلی در آنسوی جاده‌ی آسفالته پیدا شد و به سمت ما آمد. دو نفر با لباس‌هایی رسمی و تمیز از آن پیاده شدند. با دیدن آنها لجم گفتم. از اینکه شوهر دخترعمویم مرا از آن بیراهه‌ی لجنزده گذارانده بود، حسابی لجم گرفتم.

«سر و وضع تمیز و مرتب‌شان را می‌بینی؟ تو که می‌گفتی فقط یک راه برای رفتن پیش عمویم وجود دارد؟»

شوهر دخترعمویم از درخت پایین آمد. محتویات دهانش را نجویده قورت داد و متعجب و غمگین در جوابم گفت:

«آره، ولی این‌ها کارکنان دایره‌ی متوفیاتند، پسرعمو! مگر نمی‌بینی؟ این روزها فقط نعش‌کش‌ها سر و وضع مرتب دارند.»

یکی از نعش‌کش‌ها رو به ما کرد و پرسید:

«می‌توانید راه قبرستان را نشان‌مان بدهید؟ ساعت‌هاست که داریم دور خودمان می‌چرخیم ولی پیدایش نمی‌کنیم. انگار آب شده رفته توی زمین!»

شوهر دخترعمویم زودتر از من با دستش به راهی که پشت سر گذاشته بودیم اشاره کرد و گفت:
«ولی با ماشین نمی‌شود!»
در تکمیل حرفش گفتم:
«گورستان تا زانو زیر آب است. تازه، تا به آنجا برسید سر تا پایتان، مثل سر و وضع ما، پر از لجن می‌شود.»
«کاری نمی‌شود کرد، چاره نداریم. باید پیاده برویم. بیاید بی‌زحمت یک کم کمک‌مان کنید! از بس نعش‌کشی کرده‌ایم دیگر نایی توی جان‌مان نمانده.»

شوهر دخترعمویم پشت سر آنها به سمت اتومبیل‌شان به راه افتاد. اعتراض‌کنان گفتم:
«مگر متوجه نشده‌اید که چه گفتم، آقایان؟ تمام گورستان تا زانو زیر آب رفته. ما از آنجا داریم می‌آییم. مرده را که نمی‌شود توی آب دفن کرد...»

نعش‌کش‌ها بی‌اعتنا به من، جسدی از نعش‌کش بیرون آوردند. شوهر دخترعمویم ناگهان ناله‌ای بلند سر داد، لحظه‌ای بی‌حرکت سر جایش ایستاد، و بعد، در حالیکه به مرده زلزده بود، عقب عقب به طرفم قدم برداشت و پریشان و غمزده تمجیح کرد:
«پپ‌پ... سر پسرعمو! پسرعمو! باب‌باب بابا! بابا! عمویت! عمو!!»

روزی مثل همه‌ی روزها

کار و مشغله‌ی روزانه کلافه‌اش کرده بود. همیشه وقتی تعطیل می‌شد، در حالیکه سعی می‌کرد همکاران و همه چیز محل کارش را همانجا بگذارد و به اعصابش زنگ تفریحی بدهد، وارد شلوغی گنگ شهر می‌شد. مدتی از وقتش را در لابلاهای بناها و خیابانها و اتومبیل‌ها سپری می‌کرد، و بالاخره تن خسته و روح مغشوش و سرگردانش را به خانه می‌رساند.

تنها زندگی می‌کرد. البته تنها نبود، دوستی و رابطه‌ی عاطفی و عاشقانه‌ای هم داشت. در طول هفته، روزها گاهی با هم تلفنی تماس می‌گرفتند. عموماً آخر هفته‌ها همدیگر را می‌دیدند. بعضی وقت‌ها روزهای تعطیل را با هم می‌گذراندند. اما زیاد اتفاق می‌افتاد که همدیگر را تنها یک شب تحمل می‌کردند و شب دیگر را هر یک بی‌دیگری در خانه‌ی خود بسر می‌برد.

مثل همیشه بی‌آنکه همکاران و گفتگوهایشان را چندان جدی بگیرد، با "سلام! صبح بخیر! چطوری؟" کار روزانه را شروع کرد و به "خداحافظ!" تعطیلی عصر رسید. با بیرون آمدن از ساختمان محل کارش نفسی از روی آسودگی کشید. اما خاطرش اصلاً آسوده نبود. نه تنها حالا، بلکه مدتی بود که حتی هنگام کار نیز ذهنش با مشکلاتی که با دوستش داشت مشغول بود. می‌خواست خود را از آن رابطه رها کند، چرا که بر آن هم، مثل رابطه‌های پیشین، کم و بیش بی‌هودگی و تکرار داشت حکمفرما می‌شد. از آنهمه خستگی و زجر محیط کار نمی‌توانست به این سادگی فرار کند، اما اینجا، از این رابطه چرا نه؟

اتومبیلش را پارک کرد. ساک تقریباً سنگین وسایل کارش را برداشت و وارد خانه شد. طبق عادت دستگاه موزیک را روشن کرد. به توالی رفت. در حالیکه به موزیک گوش می‌داد تلویزیون را نیز روشن کرد، روزنامه و مجله‌ای را از نظر گذراند، و سپس ساک

مخصوص کارش را گشود، کارهای ناتمام روزانه را بررسی کرد و به آنچه که فردا در پیش رویش بود، پرداخت.

هنگامی که چیزی می‌نوشید یا غذا می‌خورد، بی‌آنکه بخواهد، حواسش به همه جا و همه چیز بود، حتی به قطع رابطه با دوستش، طوری که نتوانست بخوبی دریابد که بالأخره کی به رختخواب رفت.

با صدای تهدیدگر و عصب‌کش زنگ ساعت بیدار شد. خواب‌آلود از خانه بیرون آمد. سوار اتومبیل شد و به سوی محل کارش به راه افتاد.

صبح عجیبی بود. هنوز کسی از همسایه‌ها برای رفتن به سر کار از خانه بیرون نرفته بود. به ساعت مچی خود نظری انداخت، نه، ساعت درست بود و وقت معین همیشگی را نشان می‌داد. با خود گفت:

«به من چه که چرا هنوز به سوی محل کارشان به راه نیفتاده‌اند؟»
رادیوی اتومبیلش را روشن کرد، جز صدای خش‌خش صدای دیگری از آن بیرون نیامد. حوصله‌ی تنظیم موج رادیو را نداشت. این اولین باری نبود که رادیو در چنین صبحی مه‌آلود فرستنده‌ای را نمی‌گرفت.

به خیابان اصلی شهر وقتی رسید بهتش برد؛ اینجا در هیچ وقت از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز خالی از رفت و آمد آدمها و اتومبیل‌ها نبود. سر چهارراه مجبور شد جلوی چراغ قرمز راهنما توقف کند. مدتی آنجا ایستاد و متعجب اطرافش را از نظرگذراند. آنجا نیز کسی دیده نمی‌شد. دریافت که انتظار بیهوده است، چرا که چراغ رهنما انگار روی علامت قرمز گیرکرده بود. پس از مدتی تصمیم گرفت دل به دریا بزند و از آن عبور کند، خطر چندانی نمی‌توانست تهدیدش کند، نه اتومبیلی عبور می‌کرد، و نه کسی شاهد خلافتش بود. گذشت.

لحظاتی بعد دوباره مدتی در برابر چراغ قرمز دیگری ایستاد. باز خلاف کرد و به راندن ادامه داد. ناگهان اتومبیلی را متوقف شده در

وسط خیابان دید. بوق زد. کسی جوابش نداد. طبق عادت بد و بیراهی بر زبان آورد و از جوار آن گذشت.

چراغ راهنمای بعدی کاملاً از کار افتاده بود و هیچ علامتی را نشان نمی‌داد. هنگام عبور از آن متوجه شد که در چند قدمی‌اش دو اتومبیل با هم تصادف کرده‌اند و از سرنشینانش هیچ نشانی پیدا نیست. لحظه‌ای ایستاد. قسمتی از اسفالت خیابان رنگ سرخی به خود گرفته بود. حس سردی در درونش جریان یافت. زیر لب با خود زمزمه کرد:

«چه خبر شده؟ نکند توی شهر اتفاقی افتاده؟»

دلهره سرتاپایش را فراگرفت. یک مرتبه کلاچ اتومبیل را شل کرد و گاز داد. صدای گوشخراش برخورد لاستیک چرخ‌ها با اسفالت در فضا پیچید. مدتی در خیابان‌های خالی به طرف محل کارش راند. از چند چراغ راهنما گذشت. در وسط راه دوباره اتومبیل متوقف شده. ای توجه‌اش را جلب کرد. درهای آن باز و برخلاف جهت، درست در مسیر حرکت اتومبیل او، متوقف گشته بود. یک پای راننده ول شده روی اسفالت به چشم می‌خورد.

از اتومبیل بیرون آمد. به طرفش رفت. دوست خود را شناخت که با چشم‌هایی از حدقه درآمده و دهانی باز به فرمان اتومبیل چنگ انداخته بود.

لحظه‌ای وحشت‌زده سر جایش بی‌حرکت ماند. بعد جیغ کشید و با صدای بلندی کمک خواست. کسی به کمکش نیامد.

به زحمت او را از اتومبیل بیرون کشید و روی زمین خواباند. چند بار تکانش داد، شاید که زنده باشد. وقتی که نشانی از زنده بودن در او ندید، ناامید با خود نالید: «...هیچ چیز امروز عادی نیست!»

ابری‌ها

وقتی به وسط شهر رسید از تردد انبوه آدم‌ها گیج شد؛ مردم مثل توده‌ی بی‌شمار مورچگان با عجله در رفت و آمد بودند. انگار سیم یا نخ‌ی نامریی مغز آنان را به مقصد پنهانی مرتبط می‌ساخت. گوشه‌ای ایستاد و حیران آنها و مقاصدشان را پایید. دو به دو یا تنها، گفتگوکنان یا ساکت، بی‌آنکه گل لبخندی در چهره‌هایشان بشکفتد، در مسیرهایی متفاوت می‌شتافتند.

به دنبال دسته‌ای حرکت کرد، به این امید که مثل آنها به سیم و مقصدی متصل شود. به‌زودی آن دسته در دسته‌ای بزرگتر حل شد؛ باز عده‌ای به این سو و عده‌ای دیگر به آن سو می‌رفتند. برای آنکه در دریایی از مقصدهای پنهان گم نشود یکی از عابران را انتخاب کرد و دنبالش به راه افتاد.

هنوز دقایق زیادی تعقیبش نکرده بود که عابر ایستاد و نامهربان و عبوس پرسید:

«هی... چرا داری دنبال من می‌کنی؟ از جانم چه می‌خواهی؟»

از شرم دستپاچه شد. در حالیکه به جستجوی پاسخی به دور و برش نگاه می‌کرد تمجج‌کنان گفت:

«خخخیلی ببخش! تانتنها بببببدم، دیدیدیدیم تانتنهایی، گگگفتم ددددنبالت ببیبیبایم.»

عابر انگار به بی‌آزاری، بی‌چارگی و بی‌مقصدی او پی برده بود، لبخندی بر لب آورد و دوستانه گفت:

«آهان، که این‌طور. ولی من که تنها نیستم. همیشه هر جا که هستم سه نفر با منند. نگاهشان کن!... یکی آنجا... جلویم، آن یکی... دست راستم... و این یکی دست چپم... هر وقت راه می‌روم هر سه‌تاشان با من راه می‌آیند. هر وقت هم می‌ایستم هر سه‌تاشان با من می‌ایستند...»

با حیرت اطراف عابر را جستجو کرد. هیچکس جز خودش آنجا
نایستاده بود. ناباورانه پرسید:

«من هم می‌توانم با تو بیایم؟»

عابر در حالیکه به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد، با عجله به راه
افتاد و جواب داد:

«اوه، نه. متأسفم. دیرم شده...»

سر جایش ایستاد و مبهوت به او که با همراهان نامریی‌اش
قاطی انبوه عابران می‌شد، خیره گشت. با از نظر دورشدنش به یاد
دوستان و نزدیکان خود افتاد. دلش خواست با یکی از آنها صحبت
کند.

مدتی دنبال باجه‌ی تلفن به هر سو سرک کشید، بالاخره
پیدایش کرد. شماره‌ی آشنایی را گرفت، کسی گوش‌ی را
برنداشت. شماره‌ی دیگری را گرفت، اشغال بود. با گرفتن سومین
شماره عاقبت صدای کسی از آن سوی سیم به گوشش رسید،
اما نه او آن صدا را شناخت، و نه آن صدا او را به جا آورد. شماره-
های دیگر نیز همه اشغال یا اشتباه بودند. از خود بیخود شد، تا
جایی که به فهم و ادراک خود شکش برد. با خود گفت:

«یک زنگی به مادرم بزنم، این‌جوری می‌توانم مطمئن بشوم که...»

بارها و بارها شماره‌ی تلفن مادرش را گرفت، هر بار صدای
بیگانه‌ای اعلام کرد که آن شماره دیگر وجود ندارد. افسرده و بی-
میل از باجه به بیرون خیره شد؛ هنوز روز بود و خورشید داشت پا
کشان پشت ابرها می‌رفت. نه، خورشید آنجا ایستاده بود و ابرها
داشتند پا کشان می‌رفتند.

دو بطری خالی شامپاین

گه زده شد به شب ازدواجم. سی و پنج سال پیش موقع ازدواج با شوهر سابقم، نام خانوادگی او را، که در واقع نام خانوادگی زن سابقش بود، توی شناسنامه‌ام پذیرفتم. اوایل برایم خیلی تحقیرکننده و عذاب‌آور بود وقتی که مرا به نام زنی که من نبودم صدا می‌کردند؛ ولی کم‌کم، از وقتی که بچه‌ها به دنیا آمدند، به آن عادت کردم.

سال پیش طلاق گرفتم. البته نه من و نه شوهر سابقم علاقه چندانی به طلاق نداشتیم. بچه‌ها ازدواج کرده‌اند و صاحب نوه شده‌ایم. رابطه‌ی ما سال‌هاست که مثل رابطه‌ی بین دو دوست یا بین خواهر و برادر شده و هر یک در خانه‌ای سوا زندگی می‌کنیم. اما شوهر فعلی‌ام اصرار داشت که حتماً ازدواج کنیم.

راستش بدم نیامد دوباره لباس عروسی بپوشم و زندگی را از نو آغاز کنم، البته می‌دانستم که دیگر نمی‌شود دوباره بچه‌دار شد. به شوهرم گفتم که در صورت ازدواج به هیچ وجه مایل به تغییر نام خانوادگیم نیستم، چرا که به آن عادت کرده و بوسیله‌ی آن هویت یافته‌ام. قبول کرد و خودش هم نخواست در شناسنامه‌اش تغییری بوجود بیاورد، چونکه او نیز قبلاً نام زن سابقش را پذیرفته بود.

یک روز فراموش نشدنی را در کنار دوستان نزدیک و فامیل جشن گرفته‌ایم. هم بچه‌ها و نوه‌های من از ازدواج قبلی‌ام حضور داشتند، هم بچه‌ها و نوه‌های او. و من، با کوچکترین نوه‌ام در بغل، کلی عکس با شوهرم گرفتم و گیللاس در پس گیللاس شامپاین نوشیدم. ساعتی پیش، بعد از آنکه بچه‌ها و میهمانها ترک‌مان کردند، من و شوهرم به تنهایی دو بطری دیگر شامپاین را نیز خالی کردیم. ناگهان چهره شاد و خوشبخت شوهرم تغییر کرد، گیللاسش را روی میز کوبید و سرم غرزد که چرا نامش را وارد شناسنامه‌ام نکرده‌ام.

لباس سپید عروسی را هنوز به تن دارم. شوهرم تنها در
رختخواب است. به خرده شیشه‌های گیلان پرت شده‌اش خیره-
شده‌ام. دو شیشه خالی شامپاین دارند نگاهم می‌کنند. گه زده-
شد به شب ازدواجم! گه زده‌شد به شب ازدواجم!

قطار عوضی

هرگز اینقدر دستپاچه و گیج و پریشان به راه نیفتادم. کفش‌ها را با عجله به پا کردم. کمربندم را بین راه بستم. اگر نگاه شوخ عابری نبود زیپ شلوارم به این زودی‌ها بسته نمی‌شد. به کلی درمانده‌ام. از چمدانم هیچ نشانی نیست. بلیطم را گم کرده‌ام. کلید پیش صاحب‌خانه است. برخلاف مسیر قطار، از واگنی به واگنی دیگر می‌روم. واگن‌ها همه شبیه همدند، قطارها و آدم‌ها هم. خدا کند گیر مأمور نیفتم. شاید بهتر باشد در توالتی مخفی شوم؟ توالت‌ها اما همه اشغالند. لوکوموتیو بی‌راننده و با کنترل از راه دور هدایت می‌شود. از مقصد قطار بر در و دیوار تابلویی به چشم نمی‌خورد. اوه... این قطار... این قطار... قطار من نیست!

بیکار

بله، درآمد خوبی داشت. موقعیتش در شرکت با ثبات به نظر می‌رسید. سی و دو - سه سالش می‌شد. دوست‌دختر جدیدش با او خوب تا می‌کرد. مادرش می‌گفت که کم‌کم دارد برای پدرش دیر می‌شود. بدش نمی‌آمد پدر بشود، اما موقعیت را هنوز مناسب نمی‌دید. درست همین موضوع را روزی با دوست دخترش در میان گذاشت. او که با چند سال تفاوت سنی از خیلی وقت پیش مشتاق مادرش بود، این حرفش را در هوا قاپید و با شور و شوقی عمیق و صمیمانه به زندگی مشترک ترغیبش کرد.

هنوز چند ماهی از زندگی مشترکشان در خانه‌ی جدید نمی‌گذشت که شرکتش اعلام ورشکستگی کرد. ناگهان احساس ناامنی وجودش را فراگرفت. به هراس افتاد که شاید نتواند از پس خرج و مخارج زندگی برآید. خوشبختانه هنوز بچه‌ای در راه نبود و دوستش همچنان شغل و درآمدش را داشت.

مدتی به هر دری زد تا کار مناسبی گیریاورد. اما شرکت‌ها یا اعلام ورشکستگی می‌کردند، یا اینکه از تعداد کارکنانشان می‌کاستند و به نیروی کار جدید احتیاج نداشتند.

به‌زودی دریافت که زندگی زناشویی‌اش در معرض خطر فروپاشی است، چرا که ناکامی‌های پی‌پی در بازارکار چندان متأثرش ساخته بود که تمایل جنسی‌اش به شکل باورنکردنی کاهش یافت، علاوه بر آن تندخویی مزمنی دامنگیرش شد. این وضعیت وقتی طولانی گشت دوست‌دخترش، با همه تفاهم و حسن نیتش، نتوانست بیشتر تاب آورد و به ناچار او را به حال خود گذاشت و در پی سرنوشتش رفت.

با رفتن او، مرد جوان، در هم شکسته و بیکار، به خانه‌ای کوچک نقل مکان کرد و رابطه‌اش را با دوستان و نزدیکان به حداقل رساند

چرا که میل نداشت وضعیت فلاکت‌بار جدیدش در هر دیدار موضوع بحث و گفتگو قرارگیرد.

یک روز غروب که فردایش از سوی شرکتی برای کار به مصاحبه دعوت شده بود، لباس شیک و یک‌دستش را اتوکرد و زود به رختخواب رفت تا بیشتر با بی‌خوابیش کلنجار برود، به این امید که چشم‌هایش خسته شوند و سیر بخوابد و صبح سرحال و قبراق عازم شرکت شود.

در حالیکه تلاش می‌ورزید بخوابد به خاطرش رسید که برای یافتن علت جواب رد مصاحبه‌های قبلی بهتر است نحوه‌ی حرف زدن و کل رفتارش را در بعضی از آنها پیشروی خود زنده و ملموس مرور کند. خود را نشسته در برابر مصاحبه‌کننده‌ها مجسم کرد. با دقت به سؤال‌های مطرح‌شده و جواب‌های آن گوش داد و چگونگی نشستن، حرکت دست‌ها و چشم‌هایش را زیر ذره‌بین برد. ساعتی از این مرور و دقت و بررسی نمی‌گذشت که متوجه شد در همه‌ی مصاحبه‌ها واماندگی و استیصال از سر و رویش می‌باریده است. «...دیگر از چه باید بترسم؟ ها؟ دیگر چی برایم باقی‌مانده که بترسم از دستش بدهم»، افسرده از خود پرسید.

ریشخندی در صورتش نقش بست. تلقین‌کنان با خود گفت:

«نه. نه. من وانمانده‌ام. وانمانده‌ام. بیکارم و دوست‌دخترم منو ترک کرده که کرده، به درک. واماندگی کار آدم‌های ضعیف و بیچاره است. من ضعیف نیستم. تحصیلات عالی دانشگاهی دارم. به‌زودی حتماً دوباره کارگیرم می‌آید. یک خانه بزرگتر می‌گیرم...»

کم‌کم با صدای خود به خواب رفت و خواب دید که بال درآورده است و در هوا مثل پرنده‌ها به راحتی پرواز می‌کند.

«عجب! هیچ‌کس باورش نمی‌شود. من می‌توانم پروازکنم! این دست‌هایم... این دست‌هایم درست مثل بال پرنده‌ها عمل می‌کنند. عجب خری بودم که زودتر به استعداد دست‌هایم پی نبردم. آخیش... چه کیفی دارد... خدای من، شکرت! خیلی شکر! اوه... حالا تمام شهر زیر پای من است. بگذار بروم خانه‌ی قبلی‌مان...»

پشت پنجره‌ی اتاق خواب خانه‌ی قبلیش نشست. درد جدایی از دوستش همچنان سخت آزارش می‌داد. دلش برای بودن با او پرپر می‌زد. با اشتیاق نگاهی به داخل اتاق انداخت. یکه خورد. دوست-دخترش در آغوش مردی دیگر بود. به غیرتش خیلی برخورد. تنش به لرزه افتاد. چند قطره اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش بیرون لغزید. مزه‌ی شوری روی لب‌هایش نشست. از خواب پرید. دید که بال ندارد و در خانه‌ی قبلی نیست. تنها و ناچار و بی‌پناه به هق-هق-افتاد.

هنور سپیده زده بود که تصمیم گرفت برخیزد و قدم زنان به طرف ایستگاه راه آهن برود تا سر وقت به مصاحبه‌اش برسد. تختخوابش را ترک کرد. اول صورتش را اصلاح کرد. بعد رفت دوش گرفت. بعد از آنکه خودش را خشک کرد، به صورتش کرم مالید و به سر و گردنش چند بار پی‌پی اودکلن پاشید. سرانجام لباس اتوکرده-اش را پوشید و به طرف آینه رفت تا سر و وضع خود را برانداز کند. جلو آینه ناگهان سرجایش خشک شد. مردی عبوس و خشمگین روبرویش ایستاده بود.

«برو بیرون!»

«چ چ چشم چشم. همین حالا می‌روم.»

«گفتم زود گورت را گم کن!»

«چشم. رفتم. رفتم.»

هراسان در را پشت سر خود بست و وارد خیابان شد. مثل تصویری در آینه دید که مرد عابری جلو او دارد راه می‌رود و یک‌بند فریاد می‌کشد:

«کمک! کمک! یکی برود به پلیس کمک کند! اینها دارند من را

مجبور می‌کنند بروم پلیس بکشم. کمک! کمک!...»

مرد در حین فریادکشیدن به ماشین آشغالی شهرداری رسید. مرد دیگری که از سر و وضعش پیدا بود راننده آن باشد و با تلفن همراهش مشغول بود، دستپاچه گفت:

«داد زن! من هم دیدمش. وایستا، دارم پلیس خبر می‌کنم!»

«ترا خدا به پلیس کمک کن! چند نفر مسلح من را مجبور می‌کنند
بروم پلیس بکشم. ترا خدا...»

مأمور شهرداری از گرفتن شماره‌ی تلفن کلانتری دست کشید،
سرش را به طرف او که همچنان فریاد می‌کشید برگرداند. ناباورانه
دوباره به فریادش گوش داد و با تردید گفت:

«چی؟ پلیس بکشی؟ متوجه حرف‌هایت نمی‌شوم. من خودم
داشتم به کلانتری تلفن می‌کردم. دو نفری پلیس خبر کنیم بهتر
است. این‌جوری می‌توانیم با همدیگر شهادت بدهیم. اسمت
چی؟»

«نمی‌دانم. ترا خدا به مردم کمک کن! چند تا پلیس دارند من را
مجبور می‌کنند بروم آدم بکشم. ترو خدا...»

«شوخی گرفته؟ چرا داری چرت و پرت می‌گویی؟ آنجا را نگاه کن.
جسد را می‌بینی؟ وایستا تا پلیس بیاید! شاید به شهادتت احتیاج
شد.»

مرد فریادزن به طرف جسد رفت. در دو قدمی آن لحظه‌ای
وحشتزده ایستاد. ناگهان مثل اینکه عقرب زده باشدش به حرکت
در آمد و جیغ‌کشید:

«این... این... این که منم! وای خدایا، یکی به جسدم کمک کند...»
راننده از حیرانی سر تکان داد و بی‌اعتنا به او، که داشت می-
گریخت، به طرف جسد رفت تا مشخصات دقیق آن را بوسیله‌ی
تلفن برای پلیس گزارش کند. نگاهش وقتی به صورت جسد
نشست، تلفن همراه از دستش افتاد. وحشتزده نالید:

«من... من... من... نه... نه... هیچین چیزی ممکن نیست!...»
اتومبیل گشت مأمورین انتظامی جلو مردی که هراسان می‌دوید
توقف کرد. دو پلیس پیاده شدند. یکی از آنها گفت:

«چه خبره؟ چرا داری این‌جوری فریاد می‌کشی؟»

مرد جوان که از نفس افتاده بود پاسخ داد:

«من بی‌گناهم! من بی‌گناهم! باید بروم مصاحبه. یکی آمد توی
خانه‌ام و من را بیرون کرده. یک نفر دیگر چند لحظه پیش توی

خیابان داد می‌زد که چند نفر دارند مجبورش می‌کنند تا بیاید شما را بکشد. یک مأمور شهرداری آنجا جسد پیدا کرده بود و می‌خواست شما را خبر کند. جسد... جسد... جسد... صورتش... صورتش... صورتش... من... من... ولی من جسد نیستم. من زنده‌ام. زنده-ام...»

«آروم باش! آروم باش! یکی یکی تعریف کن چی شده. جسد را کجا دیدی؟»

«آنجا، آنجا...»

«باشد. باشد. حالا می‌ریم می‌بینیم که جریان از چه قرار است. کارت شناسایی، لطفاً!»

مرد جوان با عجله دستش را در جیب شلوارش کرد. کیفش را نیافت. جیب‌های دیگرش را نیز کاوید. باز نیافت. گناه‌کارانه گفت: «خیلی بد شد. کیفم را خانه جا گذاشته‌ام. من امروز مصاحبه برای کار دارم. می‌شود لطفن من را برسانید خانه‌ام؟ بدون کارت شناسایی نمی‌توانم بروم مصاحبه. شما را به خدا کمک کنید! وگرنه یک عمر بیکار می‌مانم.»

«این وقت شب می‌خواهی بروی مصاحبه؟ خانه‌ات کجاست؟»
«آره، باید سر وقت توی شرکت باشم. منظورتان کدام خانه‌ام است؟»

«آدرست کجاست؟ تو مگر چند تا خانه داری؟»

«دو تا. خیلی بد شد. باید اول برگردم خانه شناسنامه‌ام را بردارم! حتماً دیر می‌رسم. لعنت به شانسم! این مصاحبه هم مالید. نمی‌دانم کارت شناسایی‌ام را توی کدام خانه گذاشته‌ام. لطفن...»
«سوار شو برویم خانه‌ات! نگران مصاحبه نباش، اگر لازم شد ما می‌رسانیمت...»

مرد جوان که حالا دیگر کاملاً آرام گرفته بود سوار شد و تشکرکنان گفت:

«نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم. شما مهربانترین پلیس‌های دنیایید. چند مدتی است که بیکارم. دوست‌دخترم نتوانست

تحملم کند و رفت و من را تنها گذاشته. حواسم بعضی اوقات سر جایش نیست. وگرنه کیف و کارت شناسایی‌ام را جا نمی‌گذاشتم. راستی، نمی‌توانید توی اداره‌تان یک کاری برایم پیدا کنید؟ من...» پلیس‌ها که در این مابین متوجه‌ی وضع روحی او شده بودند، در حالیکه با تفاهم به حرفهایش گوش می‌دادند راه روانخانه را پیش گرفتند.

یادداشت

آخرین یادداشتم را لای کتابی گذاشته بودم و کتاب بدست بین ازدحام عابران قدم می‌زدم. همانگونه که کالاهای پشت ویتترین مغازه‌ها نگاه عابران را می‌قاپید و متوجه خود می‌ساخت، چهره‌های عابران نیز کنجکاوی‌ام را بر می‌انگیخت و مرا مجذوب خود می‌کرد. به همین خاطر می‌توانستم مثل ماهی که در آب سیاحت می‌کند، ساعت‌ها بین آنها راه بروم و سیاحت کنم.

ناگهان حس کردم که کتاب از دستم قاپیده شده. با عجله برگشتم. مردی آن را از دستم ربوده بود و داشت فرار می‌کرد. در لابلای عابران شتابان دنبالش کردم.

بر خلاف تصورم به‌زودی از ازدحام جمعیت گریخت و بسوی ساختمان‌ی راه افتاد. این تصمیم‌اش کار تعقیب را برایم خیلی آسان ساخت. دیری نگذشت که به ساختمان رسید و بدون اتلاف وقت داخل شد. در باز بود. اجباراً در پی او داخل شدم.

آنجا گویی جشن بود. عده‌ی زیادی زن و مرد در حال خوردن و نوشیدن و حرف زدن بودند. از آنها خوشم آمد. آدم‌هایی که هنگام خوردن و نوشیدن با هم حرف می‌زنند و بحث می‌کنند، عموماً مورد توجهم قرار می‌گیرند، شاید به این خاطر که من هرگز این استعداد را نداشته‌ام.

بین جمعیت خوشخور و خوشحرف راه بازکردم و بطرف مردی که کتابم را ربوده بود، رفتم. روی صندلی، پشت میزی تنها نشسته بود و با حوصله داشت غذایش را می‌خورد و همزمان کتابم را ورق می‌زد؛ انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش از دستم گریخته و به آنجا پناه برده است! از او بدم نیامد. هر کس بود، حداقل توجهی به کتاب داشت؛ و این خود غنیمت است، چون این روزها کمتر کسی حوصله می‌کند کتاب بخواند. تکه‌پی کاغذ ار جییم درآوردم.

"آقای محترم کتابخوان، بی‌زحمت هر وقت کتابم را خواندید و به آن دیگر احتیاج نداشتید، به آدرس زیر پس بفرسیتند..." و آدرس را نوشتم.

رفتم سر میز و خواستم یادداشتم را جلوش بگذارم که متوجه‌ام شد. بی‌آنکه نگاهم کند با عجله کتاب را پشت صندلیش پنهان کرد و کاملاً خونسرد به خوردن غذایش ادامه داد. چیزی نگفتم، یعنی چیزی برای گفتن نداشتم، جز یادداشتم، و آن را روی میز گذاشتم.

داشتم آنجا را ترک می‌کردم که کسی نامم را صدا زد. به طرفی که صدا می‌آمد سر برگرداندم. یکی با اشاره‌ی دست مرا بسوی میز خود خواند. نشناختمش. همزمان چند نفر دیگر نیز نامم را صدا زدند و با خوشرویی از من خواستند تا کنارشان بنشینم و با آنها به خوردن و نوشیدن و گفتگو پردازم.

«ممنون. وقتم خیلی تنگ است. نوش جان!»

سالن غذاخوری را پشت سر گذاشتم و وارد کریدور شدم تا به سوی در خروجی ساختمان بروم که خانم جوان جذابی با تعدادی پرونده در بغل پیش رویم سبز شد و یواش و محرمانه گفت: «احتیاج نیست از چیزی بترسید! خطر از سر شما گذشته. در موردتان به دقت تحقیق شده و به برائتان رأی داده‌اند.» در میان پرونده‌ها گشت، یکی از آنها را نشانم داد و افزود: «... مهمترین تحقیقات توی این پرونده است.»

شنیدن کلماتی چون خطر و پرونده و تحقیق برایم مسخره و بی‌اهمیت بود. اما او به دلم نشست. چند بار اطرافش را با احتیاط پایید، دودل و مردد به نظر می‌رسید که پرونده را به من بدهد یا نه. خیلی خوشم آمد. از نتیجه تحقیقات نه، از لب‌هایش که روژلب مخصوصی رویش مالیده بود و تری و خیس‌اش آدم را به وسوسه می‌انداخت تا بیوسدش. «مهم نیست. مسئولیتش با من. گمان نمی‌کنم دیگر کسی حوصله ورق زدن پرونده‌ات را داشته باشد. زودی قایمش کن!» لحن صدایش خودمانی و مهربانتر شده بود. در

حالیکه به لبان خیسش زل زده بودم بی‌اختیار گوش به حرفش دادم
و پرونده را با عجله زیر پیراهنم پنهان کردم.
لبخند رضایتمندی روی لب‌هایش نقش بست. سرش را برگرداند
و طوریکه انگار بین ما اتفاقی نیفتاده باشد به راهش ادامه داد.
سرم وقتی خلوت شد به سراغ پرونده رفتم و بازش کردم. از
حیرت و ناباوری یکه خوردم؛ همین یادداشت لای پرونده بود.

ساعت شنی

«این‌همه ننشین فکر و خیال نکن!»

می‌گوید.

«دیگر وقت زیادی برایت نمانده. این ساعت شنی را ببین؛ به همین

سرعت هم عمر تو دارد می‌گذرد.»

به ساعت شنی خیره می‌شوم؛ شن‌ها دارند به پایین فرو می-

ریزند، نه، چون رودی طغیانی شتابان سرازیرند.

«وحشت نکن! برای انجام کاری مفید هنوز برایت وقت کافی مانده

است. فقط برای فکر و خیال بیهوده دیگر وقتی نیست.»

می‌افزاید.

«این‌همه خودت را به گذشته نیاویز! از آینده نترس! هدف‌های

کوچکی برای خودت بیافرین، هدف‌هایی که بتوانی عملی‌شان کنی.

هیچکس نمی‌تواند به تو خوشبختی و آرامش‌خاطر هدیه کند، حتی

خدا هم نمی‌تواند. تو خود باید آنها را برای خودت بوجود بیاوری؛

فقط تو خودت! تمامش کن!»

تمامش می‌کنم.

نرگس‌ها

در طی این دو سال اخیر اصلاً هیچ چیز قشنگی جلو چشم‌هایم نیامد، بهتر بگویم، اصلاً به چیز قشنگی فکر نکردم، به جز این کارت تولدی که امروز از داخل صندوق پستی‌ام برداشته‌ام.

پدرم دو سال پیش از دنیا رفت. نه ماه بعد مادرم زیر عمل جراحی سختی قرار گرفت و برخلاف انتظار مقیم خان‌های سالمندان شد. ناگهان حس کردم که یک بچه‌یتیم هستم، تنها و بی‌کس، محروم از هر گونه همدلی و مهربانی، اسیر سرنوشت.

به این ترتیب شروع کردم به عرق‌خوری؛ اول به این خاطر تا کمی تسلی پیدا کنم، اما حالا دیگر برای اینکه بدون عرق زندگی‌ام نمی‌گذرد.

در این مابین کارم را از دست دادم، چونکه نمی‌شد مشکل الکلی بودنم را مدتی طولانی در محل کارم پنهان نگه‌دارم. زنم هم مرا تنها گذاشت و رفت. آخ، چی دارم تعریف می‌کنم اینجا؟ حال زارم برای کی مهم است؟

این کارت تولد از طرف دوست‌دختر دوران مدرسه‌ام فرستاده شده، همانی که متأسفانه آنموقع‌ها با بی‌انصافی ترکش کرده بودم. روی کارت چندین نرگس قشنگ به چشم می‌خورد؛ زرد، نرگس-های زرد روشن!

همراه

اتوبوس با سوارشدن مسافری که درست در آخرین لحظه به ایستگاه رسیده بود، براه افتاد. چشم‌های مسافر صندلی خالی‌ای جست. اما همه‌ی صندلی‌ها اشغال بود. به نظر می‌رسید یک صندلی خالی برایش چندان مهم نباشد. با تشویش شروع کرد به نگاه‌کردن از پنجره به بیرون، انگار کسی را می‌جست.

در ایستگاه بعدی صندلی‌ای خالی شد. نشست. تازه اتوبوس به راه افتاده بود که دوباره صدایش را مثل همیشه شنید:

«خیلی خسته‌پی، نه؟»

از دیدنش یکه خورد. بی‌آنکه جوابی بدهد مدتی نشست.

«چرا اخم‌هایت توی هم است؟ کجا داری می‌روی؟ دوباره با او قرار داری؟ آی آی آی، طفلک بیچاره! می‌دانم توی دلت چی دارد می‌گذرد.»

«دست از سرم بردار!»

مزاحمش بود. نتوانست تحملش کند. بلند شد. دائم پشت سر هم سؤال می‌کرد؛ یا که از این هم بدتر، زخم زبان می‌زد.

در ایستگاه بعدی با عجله پیاده شد. حواسش سر جایش نبود. داشت فکر می‌کرد برای مدتی کوتاه هم که شده این‌بار چگونه از دستش فرار کند که ناگهان پایش به چیز سفتی خورد، و او کله‌پا شد.

«چرا حواست جمع نیست؟ تا کی می‌خواهی دنبالش بروی؟ صدمبار بهت نگفتم نرو بیرون حالت خوب نیست؟ پیر شده‌ی، طفلک! پیر. نمی‌توانی بفهمی؟ پاهایت دیگر مثل آن روزها نیست. من تو را خوب می‌شناسم، خوب‌تر از هر کسی که دلت بخواهد. هه‌هه‌هه! چرا از من بی‌زاری؟ چرا از خودت فرار می‌کنی؟ نگفتم هرگز پیدایش نمی‌کنی؟ هرگز.»

«دست از سرم بردار! آخ!...»

چند عابر با تردید به او که روی زمین افتاده بود، خیره شدند. لب-
های خونینش داشت بیصدا می‌جنبید. زن جوانی از بین عابران بر
تردیدش غلبه کرد و دلواپس به طرفش رفت:
«پدربزرگ، حالتان خوب است؟ زخمی شده‌ید؟ جایی‌تان درد می-
کند؟»

چشم‌هایش از شادی شکفت. به صورت زیبا و لطیف او خیره
شد. مثل همیشه خواستنی و با طراوت بود. لب‌های خونینش به
سختی اما با اشتیاق لرزید:
«می‌دانستم که تو بالاخره پیدایت می‌شود. آخیش...»

سر وقت

سالها همواره دیر به مقصد رسیدم، چرا که ساعت مچی قبلی‌ام همیشه پنج دقیقه عقب بود. این‌جوری است دیگر، از ساعت‌های کهنه بیش از این نمی‌شود انتظارداشت.

بالاخره دیروز رفتم یک ساعت مچی نو خریدم، چونکه یک‌بار هم سر موقع رسیدن برای خودش صفایی دارد.

امروز وقتی به ایستگاه راه‌آهن رسیدم، قطارم نبود.

«اه! بازم سر موقع نرسیدم!»

نالان ساعت را با ساعت ایستگاه راه‌آهن مقایسه کردم. ساعت پانزده دقیقه جلو بود.

«این ساعت مسخره رو باید زد تو سر فروشنده‌اش! ساعت نو که نبایستی جلو یا عقب بزندی. حالا ساعت کهنه یه چیز دیگه‌ای بود. هه، بیخیال! یک‌بار هم چند دقیقه زودتر توی ایستگاهم.»

روی نیمکتی نشستم و به ورق‌زدن روزنامه‌ام پرداختم.

«سلام! میشه لطفن بهم بگی ساعت چنده؟»

خانم جوانی با لبخند از من پرسید. طبق معمول مچ دستم را جلوی چشم‌هایم گرفتم.

«کدوم ساعت رو دوست داری بدونی؟»

به شوخی پرسیدم و چشمکی زدم.

«ساعت من پانزده دقیقه جلو میزنه. دیروز خریدمش. میدونی چیه؟ من اصلن تا حالا روی ساعت شانس نداشته‌ام. ساعت قبلی‌ام همیشه پنج دقیقه عقب میزد. از ساعت کهنه نمی‌شود انتظار بیشتری داشت. اما ساعت نو...»

به این ترتیب شروع کردیم با هم به صحبت کردن. در خاتمه شماره تلفن رد و بدل کردیم.

قطارم به زودی توقف می‌کند. من مطمئنم که بالاخره امروز
سروقت به مقصد می‌رسم. اما... اما... نه... نه... اگر با او
قرارملاقات گذاشتم، به هیچوجه نباید تأخیر کنم. یک ساعت مچی
نو به هر صورت بهتر از ساعت کهنه است.

کوتاه

باورش نمی‌شد. روی چشم‌های خود دست کشید، باز و بسته-
اش کرد و دوباره به آن خیره شد. درست می‌دید. خودش بود. اما او
نمی‌توانست باشد. بی‌گمان اشتباهی رخ داده بود. با دیدن تاریخ
دقیق تولدش شگفت‌زده‌تر شد. نه، اشتباهی انگار در کار نبود، فقط
سال و ماه و روز فوتش شبیه بر می‌انگیخت. عجیب و غیرواقعی.
شاید کسی خواسته بود سر به سرش بگذارد. چه شوخی بی-
مزه‌ای! بی دلیل نبود که او از مدت‌ها پیش هیچ روزنامه‌ای را ورق
نمی‌زد. به گوشه‌ای پرتش کرد. به یاد فنجان قهوه‌ای که برای خود
ریخته بود افتاد. غفلتاً سرد شده بود. جرعه‌ای بالا کشید. در حین
نوشیدن از خود پرسید که این آیا اولین فنجان قهوه‌ی بعد از مرگش
است یا که آخرین آن در ایام حیات؟ چه وقت آن را درست کرده بود؟
در گلویش گیرکرد. به سرفه افتاد. نفسش بند آمد. از دستش ول
شد. در ذهنش گذشت؛ او آمده بود، او رفته بود، خیلی‌های دیگر
نیز می‌آمدند و می‌رفتند، برای نوشیدن فنجان قهوه. قهوه‌ای
سرد!

جای من اینجا نیست

اینجا کنار چند صندلی خالی نشسته‌ام و انتظار می‌کشم. فنجان قهوه جلویم روی میز است. چند قدم آنطرف‌تر تو با لیوانی آب تنها نشسته‌ای و نگاهم می‌کنی. لبخند روی لب‌های توست. در جوابت ملایم لبخند می‌زنم. تو دست به گیسوانت می‌کشی. یک‌جوری از تو خیلی خوشم می‌آید. نگاهم را از تو بر می‌گیرم و دستپاچه فنجان قهوه را به طرف دهانم می‌برم؛ با خود می‌گویم که من اینجا نشسته‌ام تا خستگی انتظاری طولانی را به نحوی از بین ببرم، نه این‌که عاشق کسی بشوم.

هنوز فنجان را روی میز نگذاشته‌ام که نگاهم دوباره با نگاهت تلاقی می‌کند. از نگاهت می‌گریزم و به لیوانی که در دست توست نگاه می‌کنم. لیوان را بالا می‌بری و لبانت می‌جنبد. بی‌اختیار به تقلید از تو فنجان قهوه‌ام را به دست می‌گیرم و "به سلامتی!" می‌گویم. تو می‌خندی. من هم می‌خندم. فنجان قهوه و لیوان آب! برای گریز از حسی که در درون من دارد شکل می‌گیرد فضای کافه را برانداز می‌کنم. کنار تو یک صندلی خالی قرار گرفته‌است، اما میزها و صندلی‌های دیگر کم و بیش اشغالند. کسی حواسش به ما نیست، همه سرگرم خوردن و نوشیدن و گفتگویند. نگاهت می‌کنم؛ دگمه‌ای از پیراهنت باز شده‌است، با کف دست داری به خودت باد می‌زنی و از لای درز پیراهن به داخلش فوت می‌کنی. نگاه خندانان همچنان به روی من است. «چرا اینجا نشسته‌ام؟»، از خود می‌پرسم و سبک‌وسنگین می‌کنم که آیا پیش تو بیایم؛ در موقعیت من آشنایی و دل‌بستن بیهوده است. جالا دیگر می‌خواهم از تمرکز حواسم روی تو جداً بگریزم. انگار حدس زده‌ای، به صندلی خالی کنارت اشاره می‌کنی و خندان مرا به سوی خود می‌خوانی. من نیز چنین می‌کنم. تو نمی‌آیی. من هم نمی‌آیم. هر دو حیران شانه‌هایمان را می‌جنبانیم و از هم چشم برمی‌گیریم.

خودم را با قهوه‌ام مشغول می‌کنم. تو نیز با لیوان آبت مشغولی. بعد از لحظه‌ای دوباره به طرفم سر می‌جنبانی، می‌بینی که دارم نگاهت می‌کنم. می‌خندی. می‌خندم. باز دعوت می‌کنی. باز دعوت می‌کنم. نمی‌آیی. اما دیگران می‌آیند و می‌روند.

کافه دیگر حالا تا اندازه‌ای شلوغ شده‌است. بارها نگاهمان را از هم بر می‌گیریم و دوباره به هم چشم می‌دوزیم. دیگر کسی، کسی را دعوت نمی‌کند.

نمی‌دانم من یا تو، یکی از ما سرانجام از جایش بر می‌خیزد. روبروی هم نشسته‌ایم. جلو هر دویمان لیوانی آب است. تو به‌زودی می‌دانی که من اینجا، در این شهر، مسافر و منتظر نامه‌ای از سفارتم تا برای مصاحبه دعوت می‌کنم. از تو اما چیز زیادی دستگیر نمی‌شود، جز نامت. پس از مدتی از همه‌چیز و از هیچ‌چیز گفتن، می‌بینم که تبسم‌کنان یک‌بند به من زل‌زده‌ای. اول این‌گونه نگاه‌کردنت برایم غیرعادی به نظر نمی‌رسد، اما بعد مسئله‌دار می‌شوم. می‌پرسم: «چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟»

می‌گویی: «صورتت برایم خیلی آشناست. من مطمئنم که تو را یک جایی قبلاً دیدم. می‌توانم دست‌بکشم روی صورتت؟»

متوجه‌ات نمی‌شوم. متعجب می‌گویم: «بفرما!»

انگشتانت از روی چانه تا بالای پیشانی‌ام آهسته راه می‌روند. نگاهت دیگر به نگاهم نیست. انگار غایبی و در عالمی دیگر سیر می‌کنی، اما من غایب نیستم. سرم را پس می‌کشم و دست‌هایت لحظه‌ای در هوا معلق می‌مانند. بهت‌زده می‌پرسم: «هی! چی شده؟ چرا این‌جوری رفتار می‌کنی؟»

پوزش‌خواهان درصدد توضیح برمی‌آیی: «اوه، ببخش! کارم ماسک‌درست‌کردن و نقاشی است. صورتت جان می‌دهد برای هزار و یک جور ماسک...»

و مرا به خانه‌ات دعوت می‌کنی.

"ساری" روشنی پوشیده‌ای و خط ابروهایت را بی‌اندازه امتداد داده‌ای. انگشترها و گوشواره‌هایت نیز بی‌اندازه بزرگند. گونه‌هایت را می‌بوسم و وارد خانه‌ات می‌شوم. راهرو چندان روشن نیست. مرا به اتاق نشیمن هدایت می‌کنی. یکه می‌خورم. انگار به دنیایی دیگر پا گذاشته‌ام!

بالای سرم تور ماهیگیری طولی سراسر زیر سقف را پوشانده و پر از اسکلت مار و ماهی و خرچنگ و لاک‌پشت و سایر جانوران دریایی است. دو جغد خشکیده در دو گوشه‌ی اتاق روبروی هم روی طاقچه ایستاده‌اند. با دست یکی از جفدها را لمس می‌کنم. پا و پر و بال و منقار و چشم‌هایش کاملاً طبیعی است. چندین عنکبوت خشکیده به روی دیوارها چسبیده‌اند. نفسم را که از بدو ورود بند آمده، بالاخره رها می‌کنم و آب دهانم را قورت می‌دهم. سعی دارم از وحشتم بویی نبری. با کنجکاو به سایر اشیاء اتاق چشم‌می‌دوزم. جمجمه‌ی گاو شاخداری در گوشه‌ای افتاده است. در کنده‌ی درختی یک داس و یک تبر فرورفته‌اند.

روی کف اتاق می‌نشینی و می‌گویی که پیش تو از میل و صندلی خبری نیست و مثل هندی‌ها روی زمین باید نشست. براندازت می‌کنم و می‌بینم که لباس هندی پوشیده‌ای، اما هندی نیستی و اینجا هم هندوستان نیست.

نگاه هراسیده و حیرانم به طرف ویتترین کشیده می‌شود. مو بر تنم سیخ می‌شود. هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم چشم‌هایم را ببندم یا که نگاهم را از آن برگیرم. دو جمجمه‌ی آدمیزاد از پشت شیشه‌ی ویتترین با دندانهای عریان و نگاه‌های تهی به من زلزده‌اند. بی‌گمان تو نیز داری تماشایم می‌کنی. می‌پرسی: «ماسکم را دیدی؟»

دهانم باز نمی‌شود تا جوابی بدهم. جمجمه‌ها چون آهن‌ریا نگاهم را به سوی خود کشیده‌اند. تقلا می‌کنم چیزی بگویم. نگاهم ولی همچنان با آنهاست. به لکنت می‌افتم و می‌پرسم: «اینها را از گورستان دزدیدی؟»

جوابم نمی‌دهی. می‌پرسی: «از ماسکم خوشت می‌آید؟»
بی‌آنکه به طرفت برگردم می‌پرسم: «کجاست؟» به دیواری که
به آن تکیه داده‌ای اشاره می‌کنی: «اینجا بالای سرم.»
درست شبیه توست. هیچ مو نمی‌زند. تنها چشم‌هایش
چشم‌های تو نیست، یعنی اصلاً هیچ چشمی در چشمخانه‌ات به
چشم نمی‌خورد، جای آنها را با زرورقی پرکرده‌ای. تمام چهره‌ات با
توری استثنایی پوشانده شده‌است. به فکر فرو می‌روم که این‌همه
تار عنکبوت را چگونه مثل پارچه‌ای توری روی صورتت گرفته‌ای. دوبار
می‌پرسی: «از آن خوشت می‌آید؟»
چیزی نمی‌توانم بگویم و مدت‌ها مبهوت همچنان تماشایت می-
کنم. از جایت بر می‌خیزی و یک بطری شراب و دو جام عتیقه از
درون گنج‌های بیرون می‌آوری.

شراب سرخ در وجودم چنان اثر می‌گذارد که به‌زودی همه
وحشتم از فضای خانه‌ات ناپدید می‌شود. درست یادم نیست
کدامیک از ما شروع می‌کند. فقط به یاددارم که همدیگر را جانانه
می‌بوسیم.

لبانت به نرمی بهی رسیده‌است، وقتی که به آن گاز می‌زنی؛
و زیبایی و دل‌انگیزی شکوفه‌های درخت به را دارد. می‌خواهم آنها
را آنقدر بمکم تا از ذره‌ذره زیبایی‌اش سرشار شوم. زبان نرمت را در
دهانم فرو می‌بری. با ولع من نیز چنین می‌کنم. می‌خواهم با زبانم
به اعماقت دست‌یابم، اعماقی که پشت چشمان وحشی‌ات جای
دارد.

ناگهان از من جدا می‌شوی و به گریه می‌افتی. حیران دلبلیش
را می‌پرسم. می‌گویی تاکنون کسی تو را چنین عاشقانه نبوسیده-
است. تبسم‌کنان به طرفت می‌آیم تا به بوسیدنت ادامه دهم.
گریه‌ات شدت می‌گیرد. از بوسیدنت منصرف می‌شوم. یک چیزی در
تو اصلاً عادی نیست. نمی‌فهمم. در آغوشت می‌گیرم و می-
گویم: «گریه کن! تا دلت می‌خواهد روی شانهام گریه کن!»

گربه‌کنان دست‌هایم را روی پستان‌هایت می‌گذاری و می-
گویی: «محکم فشار بده!» کمی فشار می‌دهم. می-
گویی: «بیشتر!» بیشتر فشارشان می‌دهم. می‌گویی: «نگفتم
نوازشم‌کن، گفتم محکم فشار بده! نمی‌فهمی فشار دادن یعنی
چه؟»

در می‌یابی که حیران و سر در گم مانده‌ام. آن وقت ماجراهای
بسیار تکان‌دهنده‌ای تعریف می‌کنی. می‌گویی اولین بار در کودکی-
ات یکی از اقوام نزدیک بود، بعد یک سرباز، بعد باز یک سرباز، بعد
نمی‌دانی کی، بعد یکی دیگر و بعد باز یک سرباز. می‌گویی مردها
همه سربازند، همه تندخو، همه متجاوز، همه قوی و قُلْدُر. می-
گویم بیخش از این‌که من هم مردَم. می‌گویی همه‌ی تقصیر زیر سر
بقال همسایه است، او به همه مردهای آشنایش گفته‌است که با
تو از پشت هم می‌شود خوابید. می‌گویی چندی پیش پیرمرد
عصابه‌دست بی‌دندانی در تاریکی راه‌پله غافل‌گیرت کرد و با خنده‌ی
دو رگه‌ی خشک و زنده‌ای عصایش را بین رانهایت فروبرد. می‌گویی
می‌گفت: «بینم ته عصام از دهانت میتونه بیرون بیاد، هان!» و
وقتی که فریاد دردناک و پرپرزدن و خون‌ریزی بی‌امانت را دید، تو را
به حال خودت گذاشت و غیبتش زد. می‌گویی دکتر گفت تو از خودت
داستان می‌سازی و با دست خودت چوبی را در آنجایت فروکرده‌ای،
پلیس اما اثر انگشت تو را روی عصای خونین نتوانست پیدا کند.
نمی‌توانم به این راحتی باورت کنم، ولی باید اتفاقات سخت
ناگواری برایت پیش‌آمده باشد. وحشتزده و غمگین لب می‌گزم و
همزمان مکرر سر تکان می‌دهم.

لباست را از تن در می‌آوری و دستم را می‌گیری و مرا با خود به
سوی در می‌کشی. می‌پرسم: «کجا؟» می‌گویی: «برویم توی
تختخواب!» سرجایم می‌خکوب می‌شوم و می‌گویم: «نه، نمی-
خواهم.» می‌گویی: «بیا با هم بخوابیم! همه‌ی مردها می‌خواهند
با من بخوابند.»

از شنیدن آنچه که بر تو گذشت با غم و تأثیری شدید سر تکان می‌دهم و شرمگین می‌گویم: «بیخس! من مرد نیستم.» تحریک-کنان پشتت را به طرفم می‌گیری. از تو رو بر می‌گردانم و متشنج درون اتاقت، بین جغدها و جمجمه‌ها، بی‌مقصد راه می‌روم.

مردد می‌پرسی: «خوشگل نیستم؟» وامانده می‌گویم: «چرا، خیلی هم خوشگلی. ولی من نمی‌توانم.»

به‌طرفم می‌آیی و دستت را روی آلت‌م می‌گذاری. می‌گویی: «اووه، چه گنده! تو که گفتی مرد نیستی؟»

دیگر طاقت ندارم. از کوره درمی‌روم. سرت داد می‌کشم: «مردی که تنها داشتن این سگ‌مصب نیست! من نه آن فامیل توام، نه آن سرباز، نه آن بقال، و نه آن دکتر و هر کس دیگری که دیدی. ولم کن!»

ولم می‌کنی و شرمزده و محجوب لباست را می‌پوشی. از اتاقت بیرون می‌آیم و به قصد رفتن داخل راهرو می‌شوم.

می‌گویی: «لطفاً یک لحظه‌ی دیگر هم صبرکن! بگذار از روی صورتت قالب بردارم! ما با هم قرار گذاشته بودیم که بیایی پیش من تا از صورتت ماسک درست‌کنم!»

دلم نمی‌آید نه بگویم. من از نه گفتن به زنها بدم می‌آید. از اینکه یک‌بار به تو نه گفتم و سرت دادکشیدم به اندازه‌ی کافی وجدانم دارد عذاب می‌کشد. می‌پذیرم و به اتاق نشیمنت که انگار آشیانه‌ی جغدها و جمجمه‌هاست بر می‌گردم.

خیلی خوشحالی، آنقدر که پایت روی زمین بند نیست. زود وسایل کارت را آماده می‌کنی. صدفی از تور ماهیگیری آویزان بالای سرمان بر می‌داری و دو نصفش می‌کنی. باند پارچه‌ای و نازک و مشبکی را نشانم می‌دهی و می‌گویی: «...یکی روی این چشمت، این یکی هم روی این چشمت، حالا این باند را چند لا می‌کنم و می‌گذارم روی صورتت. زیاد طول نمی‌کشد. حالا گچ را می‌گذارم روی...»

دوباره به دیدارت می‌آیم. این بار لباس سیاه گشاد و بلندی به تن داری. باز گوشواره‌ها و انگشترهای دراز و بزرگند. ابروهایت را نیز مثل دفعه‌ی پیش بی‌نهایت امتداد داده و سیاه کرده‌ای. اگرچه سراپا بسیار عجیب و غیرطبیعی به نظر می‌رسی، با این‌همه جذاب و خواستنی هستی.

پا به داخل راهروی نیم‌تاریک خانه‌ات که می‌گذارم، لب‌هایمان همدیگر را پیدا می‌کنند. لب‌هایت همچنان همان نرمی و دل‌انگیزی به رسیده را دارند. حس می‌کنم که دارم از زیبایی شکوفه‌های درخت به سرشار می‌شوم.

مرا با خود به اتاق دلگشا و بازی که اتاق جفدها و مجموعه‌ها نیست می‌کشانی. جز تخت‌خوابی پهن و کم‌دی با آینه‌ای بزرگ چیزی در این اتاق پیدا نمی‌شود. اما روی دیوار شمشیری دراز و سیاه آویزان است. چند وجب دورتر از آن باز ماسکی از چهره‌ات، با همان اوصاف ماسک آویزان در اتاق نشیمن، به چشم می‌خورد. چیز تازه در اینجا تابلوی بزرگی است که روبروی تخت قرار دارد. این تابلو نیز تقریباً خالیست و تنها دو چشم در آن با مهارت و ظرافتی خاص نقاشی شده‌است. چشم‌هایت نگاهم می‌کنند و به نحوی عجیب و سحرآمیز مرا به سوی خود می‌خوانند. مجال نمی‌یابم نگاهت کنم. چیزی نمی‌گویم. چیزی نمی‌گویم. لخت و عریان توی تخت‌خوابت در تکاپویم.

وقتی که تنم خسته از تنت جدا می‌شود و کنارت دراز می‌کشم، می‌گویی: «چی؟ همه‌اش همین بود؟ این قدر زود؟»

چیزی نمی‌گویم. می‌گویی: «عیب ندارد، حالا یک کم بگیر بخواب! بار دیگر من یادت می‌دهم که چطوری طولش بدهی.»

باز چیزی نمی‌گویم. یعنی نمی‌توانم چیزی بگویم، نه به این خاطر که خسته‌ام، بلکه به این خاطر که با خود در کلنجارم تا در تابلو آویزان روی دیوار روبرو مسحور کشش چشم‌هایت نشوم، چرا که با همه‌ی اشتیاق، به طرز عجیبی از آن ترس دارم. بنابراین

خودم را با ماسکات مشغول می‌کنم. کم‌کم در جذابیت چهره‌ات چنان غرق می‌شوم که می‌بینم دیگر هیچ نمی‌بینم ولی می‌دانم که به اعماق روح آدمی نزدیکم، آدمی که از او هیچ نمی‌دانم. شگفتی اینجاست که هیچ کنجکاو نیستم و نمی‌خواهم بدانم این آدم کیست؟ اهل کجا و از کدام زمانه است؟ و یا این اعماق از برای چیست؟ عمق انگار همین ندانستن است، ندانستن! ندانستن این نکته که چشم‌هایت چرا در تابلویی بزرگ تنه‌ایند، یا که تارهای عنکبوت روی چهره‌ات چه می‌کنند، چرا چشم‌خانه‌هایت از چشم خالیست، و چرا، چرا شمشیر آنجا آویزان است؟

می‌گویی: «مردها همه بعد از آنکه کارشان تمام شد می‌خوابند، تو چرا نمی‌خوابی؟»

می‌خواهم بگویم که اگر شمشیر آنجا آویزان نبود حتماً من هم بدون ترس می‌خوابیدم، اما نمی‌گویم و می‌گویم: «ماسکات چقدر زیباست!»

نوازش‌کنانم می‌گویند که تو تو نیستی، تو جلوه‌ی هزار و یک نفر هستی. می‌گویند اسم واقعی تو "کوندری" است، اما اسم‌های واقعی دیگری هم داری؛ "ماریا ماگدالنا"، "آریادنه"، "مریم"، "کالیپسو"، "افی‌ژنی"، "شیوا" و نام‌های دیگر. یکی دیگر هم هنوز یادم است: "اشتار"، دختر "آنو"، فاحشه‌ی مقدس بابل.

می‌پرسی: «تو کی هستی و اینجا چه می‌کنی؟»
می‌گویم: «گفتم که من اینجا توی این شهر مسافر و منتظرم تا کار اقامتم جور شود و بروم آمریکا.» می‌خندی و می‌گویی: «اینقدر دور؟»

انگشتی از انگشتانت بیرون می‌آوری و انگشتم را در آن فرو می‌بری. ما دوباره در هم می‌شویم. تو روی من هستی. می‌گویی: «به من بگو اشتارا!» می‌گویم: «اشتارا!» می‌گویی: «"گیل-گمش"، این بار نباید زودبیاپی! سعی کن به چیزهای بد، به چیزهایی مثل گرفتاری اقامت فکر کنی!»

و من به نیویورک فکر می‌کنم. تو بالا می‌روی، پایین می‌آیی، بالا، پایین، پایین، بالا، بالا، بالا، پایین... پایین من هستم. تو وحشیانه داد می‌کشی، من بالا می‌روم. دیگر رسیده‌ام، بانویی مشعل‌دار آمدنم را به من تبریک می‌گوید.

می‌گویی: «چه شده؟ چرا وارفتی؟» می‌گویم: «بخش! بیشتر از این نمی‌توانم. من از همان اول بهت گفتم که مرد نیستم.» ماچم می‌کنی و می‌گویی: «"پارسیفال"، خودت را اینقدر دستکم نگیر! تو خوب طولش دادی، من اشتهایم زیاد است. بگو ببینم به چه فکر کردی؟»

می‌گویم: «به هواپیما، به نیویورک، به تو، و به بانوی آزادی آنسوی آتلانتیک.»
می‌خندی و می‌گویی:

«به بدتر از اینها نمی‌توانستی فکر کنی؟»

می‌خندم. می‌گویی: «حالا چرا حتماً می‌خواهی بروی آمریکا؟ این همه کشور توی دنیا وجود دارد؟»

حوصله ندارم در مورد مسائلم توضیح بدهم. با این حال می‌گویم: «کشورهای دیگر را می‌خواهم چه کار؟ آمریکا خودش تمام دنیا است. دوست دارم بروم آنجا پیش عمویم.»

می‌پرسی: «عمویت آنجا چه کار می‌کند؟» کنجکاویت را انگار پایانی نیست. می‌گویم: «کلی کارخانه و شرکت و رستورانهای زنجیره‌ای دارد. می‌خواهم بروم پیشش کار کنم.»

می‌گویی: «می‌گویند وضع کار توی آمریکا خیلی خراب است.»
می‌گویم: «آخ... همه‌اش تبلیغات ضدآمریکایی! این جوریه‌ها هم نیست. تازه، عمویم می‌تواند توی یکی از رستورانهایش حداقل بعنوان ظرفشور استخدامم بکند. آنجا مثل جاهای دیگر نیست. امکانات خیلی زیاد است. آدم می‌تواند، اگر واقعاً بخواهد، حتی رئیس‌جمهور بشود.»

می‌گویی: «من خسته‌ام، بگذار یک چرتی بزنینم!» راضی از خاتمه‌ی کنجکاویت می‌گویم: «باشد.»

اما خوابم نمی‌برد. شمشیر سیاه و بلند آویزان روی دیوار، و دو چشم تنهای نقش‌شده در تابلو که به من زل‌زده‌اند و با کششی جادویی به اعماق دوری فرامی‌خوانندم، مجال خوابم نمی‌دهند. می‌ترسم. می‌ترسم این چشم‌ها اغفالم کنند و به دوردست گنگی ببرندم تا پلک‌هایم روی هم بروند، آنوقت تو از جایت برخیزی و با شمشیر سر از تنم جدا کنی. احمقانه است اگر بگویم که من از مردن نمی‌ترسم. ولی باور کن! من واقعاً از مردن نمی‌ترسم. ترس من همه از نرسیدن به مقصد است. من فقط از این می‌ترسم که روزی بمیرم و به نیویورک نرسم. با زحمت زیاد سعی می‌کنم اسیر کشش جادویی چشم‌هایت نشوم. بنابراین به چهره‌ی بی‌چشم و پوشیده از تار عنکبوت خیره می‌شوم.

«خدای من، این چهره چقدر جوان و جذاب و دلرباست!»، با خود می‌گویم.

پشت به من کنارم لخت و عریان خوابیده‌ای، نمی‌دانم، شاید هم خودت را به خواب زده‌ای و منتظری تا بالأخره خوابم ببرد. اما نه می‌خوابم، و نه... می‌خواهد. دست روی باسنت می‌کشم. پوستت لطیف و خواستنی چون شکوفه‌های درخت به است. از نوازش‌هایم بیدار می‌شوی. در تو به تکاپو می‌افتم.

«کافی است "زیگفرید! من دیگر نمی‌توانم.»

«نگو زیگفرید! حالا هم دیگر نوبت من است!»

«چرا، تو زیگفریدی، من هم "کریمه‌یلد"م. زیگفرید، دیگر فکر به چیزهای بد را کنار بگذار! کارت را تمام کن و بگیر بخواب!»

باز خوابم نمی‌برد. اما تو چشم‌هایت را بسته‌ای. انگشت‌هایم را با احتیاط روی صورتت می‌کشم و مدتی نوازشت می‌کنم. تاب نمی‌آوری، چشم‌هایت را می‌گشایی و راضی و شاکر تماشایم می‌کنی و انگشت‌هایم را می‌بوسی.

می‌پرسم: «راستی، می‌خواستی روی ماسکم کار کنی، چه شد؟»

پا می‌شوی و به سوی اتاق جغدها و جمجمه‌ها می‌روی و بعد از مدتی با تعدادی ماسک بر می‌گردی و آنها را کنار هم روی تختخواب می‌چینی. هر کدام شباهت‌هایی با چهره‌ی من دارند، اما نمی‌توانم یقین کنم که خود من باشند. می‌پرسم: «خب، کدام یکیش ماسک من است؟»
می‌گویی: «همه‌اش.»

دوباره از اتاق خارج می‌شوی و این‌بار با جعبه‌ای از وسایل نقاشی بر می‌گردی. به ماسک‌هایی که باید من باشند ولی اصلاً من نیستند، با تردید نگاه می‌کنم و می‌گویم: «شوخی می‌کنی. این‌همه ماسک که نمی‌تواند مال من باشد. تو دفعه‌ی پیش فقط یک قالب از روی صورتم برداشتی.»

می‌گویی: «چرا. همه‌اش قالب صورت توست. از همان یک قالب کپی برداشتم.»

متعجب می‌پرسم: «این‌همه ماسک برای چی؟»
لحظه‌ای هر دو دستت را توی جعبه بلا تکلیف نگه‌میداری و تبسم‌کنان می‌گویی: «با تو خیلی کار دارم. می‌خواهم روی صورتت حسابی کار کنم. می‌خواهم ماسکی از تو درست‌کنم که صد درصد شکل خودت باشد. برای آزمایش روی یکی کار کردم. نگاهش کن!»
نمی‌توانم باور کنم. ولی هستم. همان‌گونه که دفعه‌ی پیش در اتاق جغدها و جمجمه‌هایت بودم، حالا در دستان تو هستم. دست دراز می‌کنم و با هیجان ماسکم را از دستت می‌گیرم. با احتیاط انگشت‌هایم را روی چهره‌ای که چندی پیش خودم بودم می‌کشم. رنگ صورتم طبیعی‌است. حتی ریشه‌ی ریش‌های نهفته زیر پوستم را که در حال رشد کردند، می‌شود دقیقاً تشخیص داد. بهت‌زده می‌گویم: «خیلی عجیب است! چطور توانستی اینقدر دقیق صورتم را روی قالب بکشی؟»

متواضعانه می‌گویی: «آخ. هیچ هم دقیق نیست. برای همین دقیق‌نبودن از آن‌گپی برداشتم تا دوباره رویش کار کنم. باید حوصله داشته باشی و با من همکاری کنی تا صورتت را همین‌جور که هست نقاشی‌کنم!»

ناباورانه به ماسکم چشم می‌دوزم و می‌گویم: «از این‌هم دقیق-

تر؟»

می‌گویی: «آره. خوب به صورتت نگاه کن! این کارم خیلی افتضاح است. صورتت بیش از حد وحشتزده و نگران به نظر می‌رسد. چنین وحشتی را فقط در صورت کسی که عزرائیل را پیش رویش دیده- باشد می‌شود دید. افتضاح کارم اینجاست که از حافظه‌ام در اولین- باری که پیشم آمده بودی استفاده کردم و از تو یک طرح ذهنی کشیدم. اگر موافق باشی حالا کاملاً عینی، همین‌طور که اینجا نشستهای روی یکی از این قالب‌ها کار می‌کنم؟»

چیزی نمی‌گویم و مکدر به خودم که سخت نگران و هراسان به نظر می‌رسم و چشم‌هایم در چشم‌خانه نیست چشم می‌دوزم. با خود عهد می‌بندم برای اینکه دوباره چنین قالب تهی نکنم، دیگر هرگز به اتاق جفدها و جمجمه‌ها پا نگذارم. ماسک را از دستم می‌گیری و بر میخ کوچکی که انگار از قبل کنار ماسک پوشیده در تار عنکبوت روی دیوار کوبیده‌ای نصب می‌کنی و می‌گویی: «بگذار اینجا آویزان باشد. اگر قرار شد هزار و یک بار دیگر هم چنین افتضاحی بکشم، باز روی صورتت کار می‌کنم تا آن‌جور که واقعاً هستی بسازمت!»

بلند می‌شوم و با اشتیاق به طرفت می‌آیم و در آغوش می‌گیرم. خودت را عقب می‌کشی و با ترش‌رویی می‌گویی: «فراموش نکن که از این به بعد، تا زمانی که کارم تمام نشده، حق نداری به من دست بزنی! من موقع کار خیلی جدی‌ام، کوچکترین چیز باعث می‌شود که تمرکز را از دست‌بدهم. آن‌وقت کنترل دیگر دست خودم نیست. خیلی عصبانی می‌شوم.»

سرخورده می‌گویم: «هی... چه شده؟ چرا اینقدر عوض شده- ای؟»

سعی می‌کنی بر اعصاب مسلط شوی، لباست را می‌پوشی و می‌گویی: «به کارم باید احترام بگذاری! موقع معاشقه، معاشقه. موقع کار هم کار! اگر نمی‌توانی این دو تا را از هم تمیز بدهی، لباست را بیوش برو!»

رو از تو بر می‌گیرم و بُغ می‌کنم. حسی در درونم می‌گوید لباسم را بیوشم و بروم. از لحن تندت هیچ خوشم نمی‌آید؛ ناگهان از این رو به آن رو می‌شوی.

ساکت روی جعبه‌ی نقاشی خم شده‌ای و داری وسایل کارت را جمع‌وجور می‌کنی، انگار متوجه شده‌ای که من از آمرانه صحبت کردنت خوشم نیامده و قصد رفتن دارم. واقعاً نیز قصدم این است. لباسم را می‌پوشم. هیچ‌کدامان چیزی نمی‌گوییم. ساکت و جدی با جعبه‌ی نقاشی‌ات از اتاق خارج می‌شوی. حالا لباسم را پوشیده‌ام و این پا و آن پا می‌کنم تا بروم. تصمیم می‌گیرم پیش از رفتن، یک‌بار دیگر به ماسکم روی دیوار نگاهی بیندازم.

بی‌چشم در چشمخانه، آنجا کنار تو ایستاده‌ام. تو چهره‌ات پشت تارهای عنکبوت پنهان است. چند وجب آن‌سوتر چشم‌هایت توی تابلو تماشا می‌کنند. با کنجکاوی به وسوسه می‌افتم تا در چشم‌هایت نگاه کنم. به طرفش بر می‌گردم. ناگهان مسحور جادوی نگاهت می‌شوم و بی‌اختیار در اعماق چشم‌هایت فرو می‌روم. صدایی آمرانه به من می‌گوید:

«بنشین و تا دلت می‌خواهد فکر کن و خیالت را پر و بال بده! من تو را همان‌جور که هستی نقاشی می‌کنم. یادت باشد، هر چه عمیقتر به فکر فرو بروی، به همان نسبت چهره‌ات واقعیت‌تر می‌شود!»

مادرم با غمخواری‌های بیهوده و گریه‌هایش بدجوری توی اعصابم رفته‌است. می‌گویم: «مامان جان، تو را به خدا بس‌کن! مگر چه شده که داری یک‌بند گریه می‌کنی؟»

با دستمالی مفی دماغش را می‌گیرد و اشک‌ریزان می‌گوید: «مگر فیلم "تایتانیک" را ندیدی؟ به دلم برات شده که سر تو هم همان بلایی می‌آید که سر "جک" آمد.»

می‌گویم: «مامان، آن ماجرا مال یک قرن پیش است. حالا آمریکایی‌ها هفته‌ای یک‌بار سوار سفینه‌هایشان می‌شوند می‌روند به سیارات دیگر سرکشی می‌کنند و صحیح و سالم بر می‌گردند به خانه‌هاشان. آخر چرا توی هر کاری فقط جنبه‌ی منفی قضیه را می‌بینی؟»

اصلاً حالیش نیست. همچنان گریه می‌کند. می‌گویم: «بس است دیگر مامان! مگر دارم می‌روم جنگ؟ من رفتم سربازی هیچم نشد. بابا، تو را به خدا، تو چیزی به مامان بگو! بین مامان‌جان، همین‌که پایم به نیویورک رسید و "گرین‌کارت" را گرفتم، در اولین فرصت ترتیبش را می‌دهم تا تو و بابا هم از این خراب‌شده نجات پیدا کنید. یک‌روز توی آمریکا زندگی کردن می‌ارزد به یک‌سال زندگی توی این مملکت گندزده. آدم وقتی گرین‌کارت دستش آمد تبدیل می‌شود به یک "sir" به یک "madam"، به یک آدم واقعی، یک آمریکایی. آن‌وقت یک "American express card" بهش می‌دهند. با این کارت می‌تواند همه‌جای دنیا خرید کند بدون آنکه پول بدهد. تصویرش را بکن، می‌روی توی سوپرمارکت، هرچه دلت خواست؛ گوشت و میوه و خوراکی‌های دیگر می‌خوری، فقط "امریکن-اکسپرس" ات را نشان می‌دهی. تازه، کارمند سوپرمارکت مؤدبانه از تو می‌پرسد که آیا اجازه دارد آنها را برایت تا دم در خانه بیاورد. آدم مریض بشود مامان، دکتر و دوا و درمان آنجا مجانی است! کسی مشکلی مثل مشکل بیکاری و بی‌پولی و نداری را نمی‌شناسد!»

پدرم می‌گوید: «آمریکا خوب است، اما این‌جوری که تو می‌گویی هم نیست، پسر جان. آواز دهل شنیدن همیشه از دور خوش است.»

حرف پدرم را نشنیده می‌گیرم. رو به مادرم اما کنایه‌زنان به او می‌گویم: «مامان، آنجا آمریکاست، آمریکا! یعنی یک دنیای دیگر! مردمش آنقدر باحال و زرتنگند که دولت‌شان نوکر آنهاست، از همه- جای دنیا می‌فایده می‌برد برایشان تا در رفاه زندگی کنند. اینجا چی؟ یک دسته‌ی مافیایی به اسم انقلاب و دین و نمی‌دانم چی برای مدتی می‌آیند سر کار، ملت را می‌چاپند و به خارجی‌ها باج می‌دهند تا کاری به کارشان نداشته‌باشند. بعدش هم که گذش درآمد، حضرات جیم می‌شوند می‌روند خارج و جایشان را یک دسته‌ی مافیایی دیگر می‌گیرد. تا کی مامان؟ تا کی؟ آخر این هم شد زندگی؟ این هم شد مملکت؟ این هم شد فرهنگ؟ گند بزندش! گندا! سر تا پا! به همه‌شان! از خوب‌هایش گرفته تا بد‌هایش! حالم به هم...»

پدرم حرفم را قطع می‌کند: «پسر، تو این همه درس خواندی. اینجا هم مدرکات را به هر اداره‌ای نشان بدهی با دل و جان استخدامت می‌کنند. چه کار به کار وضع مملکت داری؟ همیشه که این‌جوری نمی‌ماند. می‌خواهی بروی به دیار غربت که چه؟ تازه، من و مامانت که به جز تو کسی را نداریم.»

می‌گویم: «بابا، تو که از وضع اقتصادی کشور خبر داری دیگر چرا این حرفها را می‌زنی؟ اینجا سنگ روی سنگ بند نیست. حتی خود تو را با همه‌ی سابقه‌ی کارت فردا دیدی به راحتی اخراجت کردند. اقتصاد اینجا تا استخوان به آمریکا بند است. خود سرمایه‌دارهایش گدا تر از گداها هستند و از خدای‌شان است تا یک‌جوری بروند مقیم آمریکا بشوند. استعداد و نبوغ و تحصیل به چه درد می‌خورد بابا، وقتی که آدم یک موجود فلک‌زده‌ی جهان‌سومی است؟ شما مگر خوشبختی من را نمی‌خواهید؟ چرا من نروم آمریکا؟ چرا من

آمریکایی نشوم؟ چرا من در کشوری امن و قوی زندگی نکنم؟ مگر من چه چیزم کمتر از دیگران است؟»

مادرم اگرچه گوشش به حرفهای من است، اما اشکهایش همچنان دارد می‌بارد. پدرم آخرین تلاش‌هایش را می‌کند تا من از مهاجرت به آمریکا دست بردارم. می‌گوید: «پسر، هنوز سنی از تو نگذشته و از اوضاع دنیا به خوبی خبرنداری. کم‌کم تمام دنیا دارد مثل آمریکا می‌شود. چند سال دیگر می‌بینی که این جا هم مثل نیویورک شده.»

از خوشبینی پدرم خسته شده‌ام. کنترلم را از دست می‌دهم و فریاد می‌کشم: «با باز شدن چند تا رستوران "مک‌دونالد" و کارخانه‌ی "کوکا" که اینجا تا ده قرن دیگر هم آمریکا نمی‌شود. چرا نمی‌گذارید بروم دنبال سرنوشتم؟ از جانم چه می‌خواهید شما آخر؟ چرا خوشحال نیستید از اینکه دانشگاهم را تمام کردم و تصمیم دارم بروم نیویورک؟ می‌خواهید، اگر یک روزی بچه‌دار شدم، نوه‌تان هم مثل من عقده‌ی آمریکایی شدن را داشته باشد؟ شماها خودتان چرا قبلاً نرفتید آمریکا؟ چرا من را توی آمریکا به دنیا نیاوردید؟...»

مادرم که هنگام درگیری با پدرم همیشه طرفم را گرفته‌است، دلش برایم می‌سوزد و از گریه کردن دست بر می‌دارد: «ولش کن، بچه‌ام را! خودش آنقدر بزرگ شده که بتواند در مورد سرنوشتش تصمیم بگیرد. خب، پسر، قبل از رفتن برو ولایت، یک سری به بابابزرگت بزن! اگر بداند که بی‌خبر خارج رفتی، از غصه دق‌مرگ می‌شود.»

"لاندرور"ی کرایه می‌کنم و عازم ولایت پدربزرگم می‌شوم. تا مقصدم راه دور و سنگلاخی پیش‌رویم است. عجله دارم، اما هرچه می‌روم نمی‌رسم. پس از مدتی راندن، در جای مناسبی از جاده‌ی کوهستانی توقف می‌کنم و با دوربین صحرایی که همراهم است به دوردست نگاه می‌کنم. کوه بلندی را باید دوربزنم تا به محل اقامت

پدربزرگم برسم. برای عبور از چنین راهی مردم در آمریکا سوار هلی‌کوپتر می‌شوند، اما من باید با لاندروور بروم.

بالاخره می‌رسم. پدربزرگم با بز و گوسفندهایش در صحرا است. می‌گوید برایش از شهر چه سوغاتی آورده‌ام. "همبرگر"ی دوبله به او می‌دهم. با ولع آن را به دهان می‌گیرد. بیچاره، دندانهایش ریخته‌است. تا حالا نتوانسته‌ایم برایش دندان مصنوعی درست کنیم. می‌گوید: «عجب چیز خوش‌خوراکی است! حتی بدون دندان هم می‌شود خوردش! دست‌پخت مادرت از روزی که رفته شهر خیلی خوب شده. آب با خودت نیاورده‌ای؟»

شیشه‌ای "کوکا" به طرفش می‌گیرم. می‌گوید: «آب که سیاه نیست! نکند تازگی‌ها آب شهرتان سیاه شده؟»

می‌گویم: «نه، بابابزرگ. فعلاً فقط هوای شهر ما از دود ماشینها و کارخانه‌های صنعتی سیاه شده. این یک نوع نوشیدنی است. حالا بخوریدش اول!»

می‌خورد و بلند آروغ می‌زند. بعد با خوشحالی نی‌اش را از زیر کمر بندش در می‌آورد و به طرفم می‌گیرد و می‌گوید: «بگیر پسر، یک‌دم نی بزنی!»

«نه، بابابزرگ. شما بزنی!»

«چه شده؟ تو که همیشه دوست داشتی یک‌دم نی بزنی!»

«این بار دوست دارم شما برایم نی بزنی، بابابزرگ!»

و می‌زند. آواز نی یک‌جوری است، جوری که نمی‌شود توصیف کرد چه جوری است، اما هیچ ناجور نیست، هم شاد است، هم غمگین است. با شنیدن آوای نی، به ذهنم خطور می‌کند که همین‌جا پیش پدربزرگم بمانم و از زندگی در شهر و "رؤپاهای آمریکایی" ام دست‌بکشم. اما به‌زودی بر خودم مسلط می‌شوم و یادم می‌آید که باید عجله کنم. وسط نی‌زدن پیرمرد می‌دوم و می‌گویم: «بابابزرگ، من آمدم تا با شما خداحافظی کنم!»

متعجب نی‌زدنش را کنار می‌گذارد و می‌گوید: «تو که تازه آمده-
ای پسر، چرا می‌خواهی خداحافظی کنی؟»
می‌گویم: «مسافر بابابزرگ، باید بروم!»
تیسمی به لب می‌آورد و با تفاهم می‌گوید: «همه‌ی ما
مسافریم، پسر! دیر یا زود باید برویم. آدم به دنیا نمی‌آید که بماند،
بلکه می‌آید تا برود!»
می‌گویم: «بله، ولی این رفتنم آن رفتنی که شما می‌گویید
نیست. می‌خواهم بروم نیویورک!»
ابروهایش را در هم می‌فشرد و با پیشانی‌پرسی می‌پرسد:
«نیویورک؟ آبادی به این نام من تا حالا نشنیدم. نکند نزدیک
شهر "ری" باشد؟»
می‌گویم: «آن شهر ری تاریخی دیگر در نقشه‌ی جغرافیا نیست،
بابابزرگ! ولی نیویورک هم همان طرفهاست، بهتر بگویم، یک‌ذره
دورتر از آنجا. یک شهر فوق‌العاده قشنگ و آباد.»
سرش را به علامت این که چیز جدید و عجیبی شنیده‌است
تکان می‌دهد و می‌گوید: «به سلامتی. انشاءالله آبادتر بشود! خب،
کی می‌روی، پسر؟»
می‌گویم: «اگر اجازه بدهید همین حالا. باید هرچه زودتر کارهایم
را ردیف کنم.»
به فکر فرو می‌رود و غمگین زمزمه می‌کند:
«بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا بیریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند...»
دارد گریه‌ام می‌گیرد. می‌گویم: «بابابزرگ، این جور غمگین
نخوانید. من می‌روم به جایی که آدم‌ها در خوشبختی زندگی می-
کنند. تا حد امکان زود به زود می‌آیم به دیدن‌تان.»
پیرمرد به صورتم خیره می‌شود و با نگاهی که سرشار از شوق
و شادمانی‌است می‌گوید:
«ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم
چه کنم که آهوی جانم سر صحرای تو دارد...»

هنگام برگشتن به بیابانی می‌رسم. این راه برایم بیگانه به نظر می‌آید. بی‌گمان گم‌شده‌ام، چرا که قبلاً جاده کوهستانی بود. ناگهان غرش گوشخراش موتورهای هواپیما توجه‌ام را به خود جلب می‌کند. اتومبیل را نگره‌می‌دارم و هراسان به آسمان نگاه می‌کنم. باورکردنی نیست. جنگده‌های زیادی با سرعتی سرسام‌آور در پروازند.

به‌زودی شاهد برخاستن آتش و دود و گرد و غبار در دیدرس می‌شوم. ترس در درونم شدت می‌گیرد. نمی‌خواهم در جای بیگانه‌ای که اصلاً مال من نیست، و در میان جنگی که نمی‌دانم به خاطر چیست، جانم را از دست بدهم. می‌ترسم همین‌جا هلاک‌شوم و به مقصد نرسم. بغض می‌گیرد، اما نمی‌توانم گریه‌کنم. لحظاتی پس از دورشدن هواپیماها دسته‌ای سرباز بی‌سلاح از کنارم می‌گذرند. لباس‌هایشان ژنده و خونی، سر و صورتشان چرکین و زخمی است. دست‌ها را به علامت تسلیم بالا برده‌اند و هم‌صدا می‌خوانند:

«بیا بریم می‌خوریم

شراب ملک ری خوریم

حالا نخوریم کی خوریم...»

دسته‌ای دیگر نظامی که تا دندان مسلح‌اند و تهدیدکنان در پی دسته‌ی اول راه می‌روند، مغرور و با صلابت در جواب آنها می‌خوانند:

«ما آمدیم نفت ببریم

نفت مفتی ببریم

حالا ببریم کی ببریم...»

وحشتزده به راه می‌افتم. دور و برم همه‌جا جسد و توپ و تانک و موشک و پوکه‌های فشنگ است. از دیدن بدنهای تکه‌تکه‌شده و نیم‌سوخته عقم می‌گیرد. بالا می‌آورم.

کاملاً گم و گیج و گنگ شده‌ام، با این حال همچنان بی‌مقصد می‌رانم.

«باید راه فراری پیداکنم! هر جوری که بشود! خدا من را تنها نخواهد گذاشت! همیشه در بیراهی راهی هست. فقط باید حواسم را جمع کنم و بر اعصابم مسلط باشم. من از این جهنم جان سالم بدر می‌برم. جای من این‌جا نیست! من در جای اشتباهی به دنیا آمدم. خدایا نگذار در این جهنم جانهای سوخته و پاره‌پاره تلف‌شوم! حق من نیست این‌جا، اینقدر زود بمیرم! حق هیچ‌کس نیست اینقدر زود بمیرد...»، مستأصل با خود زمزمه می‌کند.

بعد از مدتی سرگردانی به پیرمرد کالسکه‌رانی بر می‌خورم. از او راه را می‌پرسم. پیرمرد قیافه‌ی شگفتی دارد، دهانش بی‌دندان است. خنده‌ی دو رگه‌ی خشک و زنده‌ای از حلقومش بیرون می‌آید و می‌گوید: «راهو گم کردی هان؟ اینجا نزدیک شاه‌عبدالعظیمه، جایی از این بهتر برات پیدا نمیشه، پرنده پر نمی‌زنه هان...» از او خوشم نمی‌آید. باید یکی از پیرکفتارهای هفت‌خط باشد. درماندگی و استیصالم را دیده و می‌خواهد کلاهی سرم بگذارد. چه می‌دانم، شاید لندروورم چشمش را گرفته‌است. بی‌اعتنا به او پا روی پدال می‌گذارم و گاز می‌دهم.

در بین راه به کلی جسد و ماشینهای چپ‌شده و در حال سوختن برمی‌خورم. بی‌گمان قبل از من کسانی برای نجات جانشان در این مسیر رانده‌اند. صدایی در درونم می‌گوید: «بران! بران! تو حتماً به مقصد می‌رسی!»

مدتی در وحشت و انزجار بی‌هدف می‌رانم. بعد به پلی نزدیک می‌شوم. نرسیده به پل مردی برایم دست تکان می‌دهد. از تنها راندن در این برهوت مرگبار خسته‌شده‌ام. یک هم‌صحبت، یک همراه بیگمان قوتِ قلبم خواهد شد. حداقل می‌توانم برایش از جایی بگویم که شنیدن نامش به آدم برای ادامه‌ی زندگی امید می‌دهد. ترمز می‌کنم. خوشحال از دیدنش می‌گویم: «مقصدم نیویورک است. شما کجا می‌خواهید بروید؟»

بی‌آنکه چیزی بگوید سوار می‌شود. عینک به چشم دارد. تکیده و لاغر است. وامانده و پریشان و عصبی به نظر می‌رسد، اما نظامی نیست. برای غلبه بر وحشت و هیجانم درصدد بر می‌آیم تا با او سر صحبت را بازکنم. می‌گویم: «آقا، خیلی ببخشید از اینکه فضولی می‌کنم! از سر و وضع‌تان می‌شود فهمید که اهل این طرفها نیستید؟»

چیزی نمی‌گوید. نمی‌دانم چه‌جوری او را به حرف بیاورم. خیلی ناآرام و عصبی است. در حالیکه وانمود می‌کنم که دیگر به او و سر و وضعش چندان توجهی ندارم و سرگرم رانندگی هستم، پوزخندزنان می‌گویم: «هه! چند لحظه قبل توی بیراهه‌ای گیرکرده- بودم، یک کالسکه‌چی پیر، نمی‌دانم سر از کجا در آورد. یک‌جوری می‌خندید که موی تن آدم سیخ می‌شد. یارو عوض نشان‌دادن راه، می‌خواست که با او بروم به یک جایی به نام "شاه‌العظیم". توی عصر ماهواره‌های فضایی و اطلاعات الکترونیکی، دیدن چنین آدمی عجیب نیست؟»

چیزی نمی‌گوید. می‌گویم: «نمی‌دانم، شاید یارو گورکن بود و خیال می‌کرد که من سربازی مجروح یا موج‌گرفته‌ام؟...»
بیتاب‌تر از قبل شده‌است. در اتومبیل را باز می‌کند. می‌ترسم بپرد بیرون و زخمی شود. فوراً پا را روی پدال ترمز می‌گذارم. با عجله می‌پرد بیرون و بی‌آنکه چیزی بگوید یا که در را ببندد مثل روحی سرگردان ناپدید می‌شود. از اینکه چنین آدم ساکت و عبوسی را سوار کرده‌ام پشیمان می‌شوم.

راه زیادی نرانده‌ام که به میهمانخانه‌ای می‌رسم. تشنه‌ام است. توقف می‌کنم تا گلویی تر کنم. دختر جوانی فنجان قهوه جلویم می‌گذارد و کنارم می‌نشیند. می‌پرسد: «تو هم آمده‌ای اینجا را مساحت کنی؟»

می‌گویم: «چطور مگر؟» می‌گوید: «می‌خواهم یک رازی را برایت بگویم!»

می‌گویم: «بفرما بگو. اما برای گفتن راز فکر نمی‌کنی یک‌کم وقت لازم باشد؟ ما که همدیگر را هنوز نمی‌شناسیم.»
عشوه‌کنان می‌خندد و مدتی براندازم می‌کند. می‌گوید: «قبلاً یکی اینجا آمده بود که خیلی به تو شباهت داشت. بیچاره می‌گفت مساح است و به "قصر" دعوتش کرده‌اند. اگر تو هم چنین خیالاتی داری، راحت را بگیر برو! فقط دردرس برای من و خودت درست می‌کنی!»

فکر می‌کنم که شوخی‌اش گرفته است. اما جدی حرف می‌زند. می‌گویم: «خیلی ممنون! من مساح نیستم. ولی چه دلیلی دارد که آمدنم به اینجا برای تو موجب دردرس بشود؟»
با علاقه دستم را در دست می‌گیرد. راضی و خندان می‌گوید: «خدا را شکر که قصد نداری بروی قصر! ببین، من از تو خوشم می‌آید. هنوز عاشقت نیستم، ولی یک مدت که از آشنایی-مان بگذرد حتماً عاشقت می‌شوم. حالم از اینجا به هم می‌خورد. تو را به خدا من را با خودت ببر به یک جایی که بتوانیم با هم مثل آدم زندگی کنیم!»

حدس می‌زنم منظورش را فهمیده‌ام؛ با دیدن ماشین فکر می‌کند که وضع مالی‌ام خیلی توپ است. این روزها خانم‌ها با اینکه خودشان عموماً شاغلند و درآمد دارند، همین‌که می‌فهمند مردی دارای درآمد و موقعیت بهتری است، زود از او خوش‌شان می‌آید و می‌خواهند با او دربروند. خوشحال می‌شوم که از مقصد نیویورک به او چیزی نگفته‌ام، بی‌گمان آن وقت ادعا می‌کرد که با اولین نگاه یک دل نه، صد دل عاشقم شده‌است. باید خیلی محتاطانه برخورد کنم، وگرنه مثل کَنه به جانم می‌چسبید و تا آمریکا با من می‌آید، آنجا هم بی‌گمان همین‌که گرین‌کارتش را گرفت ترکم می‌کند و با یکی بهتر از من می‌رود. پا می‌شوم و دوستانه می‌گویم: «تو خیلی خوشگلی! من هم از تو خوشم آمده. ولی امروز خیلی عجله دارم. هفته‌ی دیگر دوباره می‌آیم اینجا...»

از میهمان‌خانه بیرون می‌آیم. ماشینم پیدان نیست. عصبانی به داخل قهوه‌خانه بر می‌گردم. کسی آن را ابداً ندیده‌است. می‌گویم که صاحب اصلیش من نیستم و آن را کرایه کرده‌ام. همه پوزخند می‌زنند و بی‌اعتنا به من، با هم به گفتگو می‌پردازند. پیاده از آنجا دور می‌شوم. هنگام پیاده‌روی یادم می‌آید که باید منتظر وقت مصاحبه برای دریافت گرین‌کارت باشم. من خیلی وقت است که دارم انتظار می‌کشم. همین روزها دیگر باید از طرف سفارت دعوت‌م کنند. دغدغه‌ی گرین‌کارت سبب می‌شود که لاندروور گم‌شده را از یاد ببرم.

به‌زودی به عمارت بزرگی می‌رسم. در عمارت باز است. چند تقه به در می‌زنم. کسی جوابم نمی‌دهد. تصمیم می‌گیرم داخل شوم. بلند می‌گویم: «آهای... کسی اینجا نیست؟» جوابی نمی‌شنوم. در اتاقی نظرم را جلب می‌کند. به طرفش می‌روم. نیمه‌باز است. در را کمی بیشتر باز می‌کنم و جا می‌خورم. مرد میانه‌سال و پسرک جوانی، لخت و عریان، دارند با هم معاشقه می‌کنند. خجالت می‌کشم و در حالیکه سعی دارم در را ببندم و از آنجا دور شوم، می‌گویم: «اوه، خیلی ببخشید، آقایان!» مرد میانه‌سال از جایش بر می‌خیزد و با خوشرویی می‌گوید:

«دوریان، بیا تو! چه به موقع آمده‌ای!»

نمی‌دانم چه کنم. اگر بروم بی‌ادبی است، اگر بمانم شاهد صحنه‌ی خیلی خصوصی آنها هستم. پسرک لخت مرد میانه‌سال را در آغوش می‌گیرد و عشوه‌کنان می‌گوید:

«Oh, Oscar! let him go!»

مرد میانه‌سال خود را از او جدا می‌کند و به طرف یکی از دو جمجمه‌ای که جلوی او افتاده می‌رود. آن را بر می‌دارد و دهان جمجمه را به دهانش نزدیک می‌کند. چندشم می‌شود. نه از اینکه آنها همجنس‌بازند، این به من ربطی ندارد، اما بوسیدن دهان یک مرده، آنهم بوسیدن دهان یک جمجمه کار بسیار مشمئزکننده‌ای

است. مرد با دستی جمجمه را به طرفم می‌گیرد و با پشت دست دیگرش خیسی لب‌هایش را پاک می‌کند و دعوت‌کنان می‌گوید: «شراب "بوردو" است. بگیر با دهان "شکسپیر" یک قُلپ بخور!»

می‌گویم: «حضرت آقا، ببخشید از اینکه جسارت می‌کنم! ولی حرمت مرده را باید نگه‌داشت. شراب خوردن از دهان یک آدم مرده کار خوبی نیست!»

مرد میانه‌سال قُلپی دیگر بالا می‌کشد و قاه‌قاه‌کنان می‌گوید:
»To die or not to die, that's the answer of lord. Said Ibn khaldun.«

پسرک که از حرکاتش معلوم است تمایل زیادی به هماغوشی دارد، بغلش می‌کند و عشوه‌کنان و معترض می‌گوید: «خودت را لوس نکن، اُسکار! تو اجازه نداری حرف "هاملت" را به "ابن خلدون" نسبت بدهی! این خیلی زشت است، باعث "جنگ فرهنگها" می‌شود! او... اُسکار، تو بدی! بدی! خیلی بد!...»

«عزیزم، این همان دوریانِ زیبایی است که دوست نقاشم...»
وقتی می‌بینم دارند همدیگر را با حرارت می‌بوسند، در را پشت سرم می‌بندم و آنها را به حال خود می‌گذارم.

به اتاقی دیگر می‌رسم. دو نفر کنار هم روبروی تختخوابی ایستاده‌اند. دست‌های هر کس روی شکمش به هم قفل شده‌اند. هر دو سرشان را به طرف تختخواب خم کرده‌اند و خیلی غمگین به نظر می‌رسند. می‌گویم: «ببخشید، آقایان، خدای ناکرده اینجا اتفاق ناگواری افتاده؟»

هر دو مرد سرشان را به طرفم می‌گیرند. یکی از آنها افسرده و غمگین رو به من می‌گوید: «کاری نمی‌شود کرد. "گودو" خیلی دیر آمده‌ای! استاد جوپس تمام کرد. تمام!»

می‌گویم: «خدا ایشان را پیامرزد! ولی آقا شما من را با یکی دیگر اشتباه گرفته‌اید! من گودو نیستم! من آمدم بپرسم که کار رسیدگی به تقاضای گرین‌کارتم چقدر دیگر طول می‌کشد؟»

مرد اشکریزان به طرف مرده‌ای که در تختخواب درازکشیده، بر می‌گردد. مرد دیگر به طرفم حرکت می‌کند. مرد گریان به او می‌گوید: «ولش کن "دالوس"! گودو فردا حتماً می‌آید!»

مرد یک نخ موی طلاپی‌رنگ به طرفم می‌گیرد و محترمانه می‌گوید: «موی سر "آریادنه" است. با آن می‌توانی راحت را توی این "لابیرنت" پیدا کنی! همان‌طور که می‌بینی آقای "بکت" خیلی گرفتارند.»

اصلاً متوجه‌شان نمی‌شوم. بنا به گفته‌ی یکی، آفایی به نام جویس مرده‌است، آن دیگری یک نخ موی سر آریادنه را به من می‌دهد! نکند آن کس که مرده یا در تختخواب درازکشیده زنی به نام آریادنه باشد؟

«آریادنه؟ من این نام را یک‌بار جایی شنیدم، خدای من کجا؟ آها...»، از خود می‌پرسم و یادم می‌آید که تو برایم گفته‌بودی که یکی از نام‌های واقعی‌ات آریادنه است. به آن موی سر دوباره با دقت نگاه می‌کنم. به‌زودی در می‌یابم که نمی‌تواند مال تو باشد، چرا که رنگ موی تو سیاه‌است.

«اه! سیاه یا بلوند؟ تو به‌هر حال به‌عنوان مرد هرگز بدرستی نمی‌دانی رنگ موی سر زنی که روبرویت ایستاده رنگ واقعی‌اش است یا نه!»، پیش خود می‌گویم و با این‌همه آن را توی جیب پیراهنم می‌گذارم و به راه می‌افتم.

هنوز چند قدمی برنداشته‌ام که ناگهان صدای بلند جروبخت زن و مردی به گوشم می‌رسد. کنجکاو به طرف در اتاقی می‌روم. در بسته‌است. زنی یک‌بند سر مردی فریاد می‌کشد. پشت در به گوش می‌ایستم و سعی می‌کنم از مرافعه‌ی آنها سردرآورم. به یکباره در گشوده می‌شود و بانویی گریان از اتاق بیرون می‌آید و بی‌توجه به من دور می‌شود. با بازشدن در مردی که آنجا روی صندلی نشسته‌است از جایش بر می‌خیزد و به طرفم می‌آید. چندان نباید پیر باشد. سعی می‌کند پریشانی و استیصال خود را

پنهان کند. مرا به اتاقش می‌خواند و صندلی خالی‌ای نشانم می‌دهد. می‌نشیند. می‌نشینم.

می‌گوید: «بیخشید از اینکه شاهد صحنه‌ی نامطبوعی بودید! "ویرجینیا" این روزها حالش خیلی بد است. افسردگی بسیار شدیدی دارد. می‌ترسد آلمانی‌ها پایشان به‌زودی به بریتانیای بزرگ برسد. حال و روز من هم بهتر از او نیست. همه‌ی ما کله‌پا شده‌ایم. چه کسی تصور می‌کرد که مردم بسیار متمدن کشوری در قلب اروپا، یکهو پشت سر مردکی دیوانه‌ای راه بیفتند و ادعا کنند که بهتر از دیگرانند و از کشتن زن و بچه‌ی بی‌گناه همسایه‌شان لذت ببرند؟ آدم قبلاً فکر می‌کرد که لذت از کشتن فقط استعداد قوم‌های بدوی و وحشی است. بگذریم. شما به چه خاطر پیشم آمده‌اید؟»

از ناباوری چشم‌هایم را لحظه‌ای می‌بندم، سرم را مکرر تکان می‌دهم و دوباره آنها را باز می‌کنم و می‌گویم: «من آمدم بپرسم که کی به پرونده‌ام رسیدگی می‌شود؟»

می‌پرسد: «پرونده؟ چه پرونده‌ای؟»

وقتی از جریان تقاضای گرین‌کارت باخبر می‌شود، حرفم را قطع می‌کند، از جایش بر می‌خیزد و می‌گوید: «آهان، آمریکا. بروید نزد پسرعموی ویرجینیا مستر "پاوند" لطفاً! ته راهرو، اتاق سمت راست.»

بعد از این‌همه انتظار خوشحالم از اینکه بالاخره دارم به آمریکا یا دستکم به یک آمریکایی نزدیک می‌شوم. آهسته تقه‌ای به در می‌زنم. صدای آرام و مردانه‌ای می‌گوید: «بیایید تو!»

داخل می‌شوم. پیرمردی که به عارفان و حکیمان هندی شباهت دارد، کنار دختر جذاب و جوانی نشسته است. دختر پیراهن پشمی و قرمزرنگی به تن دارد و با دو میل و کلافی کاموا سرگرم بافتن است. از دیدنش هول می‌شوم. نمی‌خواهم بفهمد که هنوز گرین‌کارت نگرفته‌ام. به لب‌هایش زُل می‌زنم و می‌-

گویم: «بخشید، شما اینجا اتفاقی نقشه‌ی شهر نیویورک را ندارید؟»

پیرمرد حکیم از من روی بر می‌گرداند و پوزخندزنان می‌گوید:
»Unreal city... one must be so careful these days. I think we are in rat's alley where the dead men lost their bones.«
از طرز برخوردش می‌رنجم. در صدد بر می‌آیم تا در ذهنم جمله‌ای به انگلیسی ترجمه کنم و جواب پیرمرد را بدهم که دخترک به طرفم می‌آید. لبخندزنان، با لهجه‌ای که کاملاً مشخص است زبان مادریش روسی است، می‌گوید: «ما نداریم. بروید پیش مستر "پاوند"! شما اشتباهی به اتاق مستر "الیوت" آمدید. البته مستر پاوند حالا در ایتالیا بسر می‌برند.»

از شنیدن صدا و به حرکت درآمدن لب‌هایش احساس لذت-بخشی به من دست می‌دهد. حس می‌کنم که من این صدا و این نحوه‌ی حرکت لب‌ها را می‌شناسم. اما آنقدر مفتون زیبایی این دخترم که نمی‌توانم حافظه‌ام را به کار گیرم. می‌خواهم بگویم: «دختر، حیف به این همه قشنگی‌ات که دارد توی اتاق این پیرمرد هدر می‌رود!» اما نمی‌گویم. سعی می‌کنم با زدن بلوفی توجه‌اش را جلب کنم. می‌گویم: «آخ، زیاد مهم نیست. عمویم تازه-گی از "میامی" به نیویورک رفته و آنجا یک خانه خریده، می‌خواستم توی نقشه بینم جایش کجاست.»

بی‌آنکه تمایلی به گفتگو نشان بدهد در حالیکه لبخندزنان «bay» می‌گوید در را می‌بندد. به غرورم برمی‌خورد. با خودم می‌گویم: «باشد. بگذار پایم به آمریکا برسد، آنوقت دیگر هیچ کس را تحویل نمی‌گیرم، حتی خوشگل‌ترین دخترها را! همه‌شان باید بیایند کفشم را لیس بزنند.»

دیگر دری نیست. در راهروی عجیب و پیچ‌درپیچی دارم بی-مقصد راه می‌روم. ناگهان مردی را می‌بینم که مثل نابینایان با عصایش راه می‌رود. هنوز به او چندان نزدیک نشده‌ام که مرد نابینا

از حرکت باز می‌ایستد و داد می‌زند: «آهای! من می‌دانم که یکی اینجاست. بگو ببینم توی هزارتوی من چه کار می‌کنی؟»
مرد عبوس و پریشان و وامانده‌ای که قبلاً نزدیک پل سوار لندروورم شده بود، از راه می‌رسد و رو به او می‌گوید: «ناراحت نشو "بورخس"! این جوانک هم می‌خواهد وارد دنیای رجاله‌ها بشود. بیا از این طرف...»

آنها گفتگوکنان با هم به راه می‌افتند. من حیران سرجایم آنقدر می‌ایستم تا که هر دو از نظرم دور می‌شوند. با ناپدید شدن آنها هراسان حس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم ببینم. با دست چشم-هایم را می‌مالم و آنها را دوباره می‌گشایم. پشت چشم‌هایم تیر می‌کشد، سرم از درد می‌خواهد بترکد، سردم است و معده‌ام به غلیان می‌آید. گریه‌ام می‌گیرد. زارزار می‌گیرم.

ناگهان صدای خنده‌ی دورگه‌ی خشک و زنده‌ای به گوشم می‌رسد. حس می‌کنم که این صدای چندش‌آور را قبلاً جایی شنیده‌ام. به‌زودی یه یاد پیرمرد کالسکه‌چی می‌افتم. این صدای خنده‌ی بی-دندان اوست. بیگمان بو برده‌است که به مرگ نزدیکم. اما من زنده-ام. اگر چشم‌هایم بینایی‌شان را از دست داده‌باشند، باز باید به نیویورک برسم و در هوای آزاد و استثناییش نفس بکشم.

«برو گورکن! برو! من هنوز نمرده‌ام. هیچ‌کدام از دندانهایم طلا نیست. ای خدای موسی، خدای عیسی، خدای محمد و همه‌ی آدم‌ها کمکم کن تا در این تاریکی نمیرم!...»، گریان فریاد می‌کشم. یادم می‌آید که مردی یک نخ موی طلایی‌رنگ به من داده‌است. دست در جیبم فرو می‌برم و آنرا بیرون می‌آورم. ناگهان دختر جذاب روسی در برابرم ظاهر می‌شود. تعجب می‌کنم، دوباره می‌توانم ببینم. و چه می‌بینم! آن دختر جذاب چشم‌های تو را دارد. نه، این خود تو هستی!

نگران و مشوش می‌گوی: «"تِسُوس"، این کلاف را بگیر برو! تو موفق می‌شوی! ولی یادت باشد وقتی گرین‌کارتات را گرفتی من را فراموش نکنی!»

می‌گویم: «هی...!» اما نمی‌مانی و نمی‌گذاری حرفی بر زبان آورم، ناگهان ناپدید می‌شوی.

کلاف را در دست می‌گیرم و راه می‌روم. راه می‌روم. پیوسته از دالانی به دالانی دیگر راه می‌روم.

نور ضعیفی از دوردورهای دالان توجه‌ام را به خود جلب می‌کند. ناگهان همه ترس و دغدغه‌های گم‌شدن و نرسیدنم فرو می‌ریزد. با اشتیاق به طرفش حرکت می‌کنم. کم‌کم نه تنها نور قویتر می‌شود، بلکه صدای آوازِ دلنشینی نیز به گوش می‌رسد. نزدیکتر که می‌شوم می‌ایستم تا با آرامش خاطر به آن آواز مسرت‌بخش گوش دهم:

«Jingle bells, jingle bells, jingles all the way. O, what fun it is to ride on a horse open sleigh...»

سر از پا نمی‌شناسم. وجودم سرشار از انرژی می‌شود، حس می‌کنم که به سرزمین رؤیاهایم رسیده‌ام. دوست‌دارم همه چیز را در آغوش بگیرم و دوست داشته‌باشم. دوست‌دارم برقصم. و رقصان در حالیکه بی‌اختیار «...jingle bells, jingle bells» زمزمه می‌کنم به در شیشه‌ای بزرگ و با شکوهی نزدیک می‌شوم. پا به داخل که می‌گذارم نمی‌فهمم چرا دیگر از آن آوای دلنشین خبری نیست.

در یک سالن تعداد زیادی از مراجعان روی مبل‌های راحتی نشسته‌اند. همه لباس‌هایی شیک و برازنده به تن دارند. کنار خانمی حامله من نیز در انتظار نشسته‌ام تا نوبتم برسد. خانم حامله رو به من می‌گوید: «...اوه، من أي وقت مضی! الانتظار ممل، أليس كذلك؟»

نمی‌فهمم‌اش. به انگلیسی می‌گویم: «بله؟» می‌گوید: «الا تتکلم العربية؟»

توضیح می‌دهم که متوجه‌ی زبانش نمی‌شوم. با تردید شروع می‌کند به انگلیسی صحبت کردن: «تو عربی نمی‌دانی؟» «نه، متأسفم.»

«عیب ندارد. فکر کردم تو هم عربی. ولی خوش به حالت که عرب نیستی!»

تبسم کنان می پرسم: «چرا خانم؟» می گوید: «این روزها به عربها به سختی ویزا می دهند. سالهای قبل خیلی آسان بود.»
نمی دانم چه بگویم. دوستانه نگاهش می کنم. به زنهاى عرب چندان شباهتی ندارد، یعنی دستکم من شباهتی بینشان نمی بینم. یک زن عرب معمولاً با چادر و مقنعه است و اجازه ندارد با مردهای غریبه حرف بزند. اما او درست مثل یک زن آمریکایی به نظر می رسد، حتی روسری هم سرش نیست. تنها ایرادش این است که دارد ناخن انگشتش را می جود. نه از روی کنجکاوی، بلکه برای اینکه حرفی زده باشم می گویم: «تو مگر قبلاً آمریکا بودی؟»
در حالیکه همچنان ناخنش را زیر دندان دارد، می گوید: «آره، چندین بار.»

به شکم برآمده اش اشاره می کنم و خندان می گویم: «فکر می کنم این بار وقت خوبی برای پرواز طولانی نباشد!»
می خندد. انگار خیلی حوصله ی گفتگو دارد، می گوید: «تا حالا سه بار وقتی که حامله بودم آدمم ویزا گرفتم و رفتم بچه هایم را توی آمریکا به دنیا آوردم. می خواهم چهارمی هم شناسنامه ی آمریکایی داشته باشد. آنجا هر بچه ای که به دنیا بیاید بهش شناسنامه ی آمریکایی می دهند. بعد، تا به سن قانونی برسد، هر کجای دنیا که باشد می تواند بعنوان یک شهروند آمریکایی به آمریکا رفت و آمد کند.»

نمی توانم باورش کنم. من یاد گرفته ام که حرف زنها را زیاد جدی نگیرم، آن هم حرف زنی که با سر و وضعی کاملاً آمریکایی ادعا دارد عرب است. مایلیم بدانم که از کجا می آید، اما نمی پرسم. می گویم: «ماشاءالله! سه تا بچه داری؟»

اول به سایر مراجعینی که آنجا ساکت نشسته اند نظری می اندازد و بعد، آهسته و با احتیاط ولی خندان می گوید: «آره، یک دختر به اسم "عایشه" و دو تا پسر؛ یکی "أسامه"، یکی هم "عطا". این

یکی اگر دختر بود، اسمش را می‌گذارم "لیلا"، اگر هم پسر، آن وقت "هانی".» در همین هنگام با شنیدن اسمی از جایش بر می‌خیزد و به یکی از اتاقهای مصاحبه می‌رود.

مدتی بعد اسم من هم از بلندگوی سالن خوانده می‌شود. وارد یکی از اتاقها می‌شوم. مرد میانه‌سال خوش‌برخورد و مؤدبی که نامش "لوئیس" است صندلی خالی کنار میز را به من تعارف می‌کند. روبرویش می‌نشینم. قلبم به تندی می‌زند. وقت موعود، وقتی که مدت‌ها انتظارش را کشیده‌ام، همین حالا است. باید مواظب باشم تا جواب‌های درست و مورد پسند به سؤال‌هایش بدهم، وگرنه هرگز پام به نیویورک نخواهد رسید.

مرد با تبسمی دوستانه سرش را از روی پرونده‌ای که جلویش است بر می‌دارد و می‌گوید: «...بسیار خوب! پرونده‌ات تکمیل است. از نظر من تو می‌توانی به ایالات متحده مهاجرت کنی!»

پرونده‌ام را می‌بندد و جلویم روی میز می‌گذارد. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجم. دستم را بی‌اختیار روی پرونده می‌گذارم و با ناباوری نامم را روی پرونده می‌خوانم. نمی‌دانم چه بگویم. من خودم را آماده کرده‌بودم تا به بسیاری از سؤال‌های مصاحبه‌کننده جواب‌های درست و آمریکایی‌پسند بدهم، ولی حالا این مرد مؤدب اعلام می‌کند که به همین سادگی مجازم به کشور رؤیاهایم بروم. می‌خواهم این هموطن آینده‌ام را در آغوش بگیرم و بگویم که از داشتن چنین هموطنی افتخار می‌کنم. ناخودآگاه و هیجان‌زده می‌گویم:

«Thank you sir! Thank you! God bless America!»

مرد مؤدب از جایش بر می‌خیزد و تبسم‌کنان دستش را به طرفم می‌گیرد. با عجله پرونده‌ام را از روی میز بر می‌دارم و دستش را صمیمانه فشار می‌دهم.

پیش از آنکه ذوقزده از اتاقش خارج شوم، مجدداً صندلی‌ام را نشانم می‌دهد و دوستانه از من می‌خواهد تا چند لحظه‌ی دیگر هم بنشینم. خودش هم می‌نشیند و می‌گوید:

«عجله نکن! تو فقط باید خیلی کوتاه به اتاق لوتنت "هانتینگتون" بروی. او یک آزمایش کوچک "ب" و "س" روی تو انجام می‌دهد. سرش فعلاً شلوغ است. بنابراین اگر حوصله داری یک خرده با هم در مورد کشورت صحبت کنیم.»

«آقا، چرا نمی‌گویید کشور ما؟ بفرمایید!»

می‌خندد. می‌خندم. می‌گوید: «هوای کشورت خیلی عالی است. مردمش هم بسیار مهمان‌نوازند، فکر نمی‌کنی بعداً دلت برایشان تنگ بشود؟»

آماده‌ی گفتگو در مورد همه چیز بودم بجز همین. فکر می‌کردم که می‌خواهد در مورد وضعیت سیاسی، اقتصادی، جغرافیایی و تاریخی ایالات متحده با من صحبت کند. حالا می‌فهمم منظورش از "کشورت" آمریکا نبوده.

می‌گویم: «نخیر، مستر لوئیس. دل آدم که برای این جور چیزها تنگ نمی‌شود! من از کودکی‌ام آرزو داشتم آمریکایی بشوم. یعنی کشور من از دوران کودکی ایالات متحده بوده. از این گذشته، آمریکایی‌ها هم خیلی مهمان‌نوارند. آنجا همه با فرهنگ و متمدند. ایالات متحده آمریکا اولین و بزرگترین کشوری است که به مردم همه‌ی کشورهای دنیا قرن‌ها این امکان را می‌دهد تا آنجا بعنوان شهروندی آزاد با مذاهب و فرهنگ‌های متفاوتشان کنار هم صلح‌آمیز زندگی کنند، بدون آنکه به نحوی تحت تعقیب یا تبعیض قرار بگیرند! در میهمان‌نوازی هیچ کشوری نمی‌تواند از آمریکا گوی سبقت را ببرد!»

ابروهایش را بالا می‌برد و با نگاهی که انگار می‌خواهد از راز مهمی سر در آورد می‌پرسد: «حق با توست. همه‌ی کسانی که می‌خواهند به ایالات متحده مهاجرت کنند همین را می‌گویند. ولی من نمی‌توانم آنها را بفهمم. شاید تو بتوانی کمک کنی بفهمم که چرا همه می‌خواهند از کشورشان در بروند؟»

لحظه‌ای سبک سنگین می‌کنم که چه جوابی به او بدهم، و اینکه آیا این جواب تأثیری منفی در پرونده‌ی مهاجرت‌م نخواهد

داشت. می‌گویم: «پیش ما تنها راه ترقی در زندگی فقط دزدی و کلاهبرداری و زورگویی است، مستر لوئیس. آنهایی که چنین استعدادی ندارند، یا باید بمانند و نابود بشوند، یا اینکه بناچار سعی کنند یک‌جوری دربروند و به جایی مهاجرت کنند که در آنجا آدم از حقوق و مزایای زندگی انسانی برخوردار است. شما هم اگر جای ما بودید حتماً همین کار را می‌کردید. اجداد شما هم همین کار را کردند.»

سرش را بعلامت تأیید تکان می‌دهد. وقتی که جو را مناسب برای ادامه‌ی صحبت می‌بینم، دور می‌گیرم: «مردم عقل در سرشان نیست، مستر...»

وسط حرفم می‌دود و می‌پرسد: «عقل در سرشان نیست یعنی چه؟»

«یعنی فکرشان کار نمی‌کند، مستر لوئیس. در واقع مردم کشور من جز دهان و شکم و زیرشکم، هیچ‌جای دیگرشان به درستی کار نمی‌کند! همه فقط درصددند به هر ترتیبی شده یک شبه پولدار بشوند. کسی به خودش زحمت نمی‌دهد که برای ترقی جامعه مسئولیتی به عهده بگیرد. جامعه بوجود آمده تا من نوعی هر قدر که در توانم است از آن سود ببرم. آینده برای بچه‌ی من هم فقط با ثروتی که برایش می‌گذارم تضمین می‌شود، نه با ساختار و مناسبات معقول و خردمندانه‌ای که به کمک من در جامعه باید برقرار شود...»

تلفن زنگ می‌زند. مستر لوئیس گوشی را بر می‌دارد و بعد از گفتگویی کوتاه آن را سر جایش می‌گذارد و می‌گوید که لونتت هانتینگتون منتظرم است. آن وقت از جایش بر می‌خیزد و دوستانه اتاقش را نشانم می‌دهد.

لونتت هانتینگتون مرد بسیار مهربان و با طراوتی است. لباس نظامی به تن ندارد و هیچ‌چیزش شبیه یک "لونتت" نیست. او در حالیکه با من به گرمی دست می‌دهد می‌گوید: «قاتلو الذین لا

يؤمنون بالله و لا باليوم الاخرِ و لا يُحرمونَ ما حرم الله و رسوله و لا
يدينون دين الحق من الذين اوتوا الكتاب حتى يعطوا الجزية عن يد و
هم صاغرون.»

می‌گویم: «متوجه منظورتان نشدم آقا. چه گفتید؟»

می‌گوید: «سوره التوبه، آیه 29» می‌گویم: «بله؟»

به انگلیسی می‌پرسد: «عربی نمی‌دانی؟»

وقتی می‌فهمد که عربی نمی‌فهمم با اشتیاق تعریف می‌کند
که تازگی مسلمان شده‌است و از این آیه‌ی قرآن مجید خیلی
خوشش می‌آید. بعد، دوستانه توضیح می‌دهد که در اتاقش آخرین
آزمایش انجام می‌گیرد، تا به این طریق مطمئن شوند که B- and C-
weapons به قصد اعمال تروریستی وارد آمریکا نمی‌شود. می-
پذیرم.

از اتاقی که به شکل یک آزمایشگاه مجهز شیمی است در ابتدا
ترسی ندارم، ولی کم‌کم از دیدن دستگاهی که لوله‌های زیادی به
آن وصل شده تعجب می‌کنم و به دلهره می‌افتم. لوتنت خنده‌کنان
می‌گوید: «Take it easy guy!»

بعد دو لوله در گوش‌هایم، دو تا در بینی‌ام، یکی در آلت‌م، و یکی
دیگر نیز در مقدم فرو می‌برد. می‌گوید نفس عمیق بکشم. می-
کشم. می‌گوید نفسم را در سینه حبس‌کنم. می‌کنم. روی کیپرد
کامپیوتر کلیک می‌کند. جوری می‌شوم، جوری که هیچ‌جور نیست،
اما خیلی ناجور است. می‌خواهم نفسم را از سینه بیرون بدهم و
از نو نفس بکشم. هر چه تقلا می‌کنم موفق نمی‌شوم. حس می-
کنم که دارم خفه می‌شوم. با چهار دست و پا پرپر می‌زنم. یکی از
پاهایم به شدت درد می‌گیرد. از درد بیدار می‌شوم. پایم را در خواب
به دیوار کوبیده‌ام. در تاریکی اتاق هراسان به دور و برم نگاه می-
کنم. تو نیستی، جفدها و جمجمه‌ها نیستند. چه خوابی؟ چه
خوابی؟

مسافر

بلندگوی ایستگاه راه‌آهن داشت تندتند چیزی می‌گفت. انبوه جمعیت در هر سو می‌لولید. در این همه‌مه او برای رفتن آمده بود، اما برخلاف دیگران انگار چندان عجله نداشت و با طمانینه و خوش-خوشک راه می‌رفت. عابری شتابان تنه‌اش زد و از کنارش گذشت. عابری دیگر که از پشت سرش دوان می‌آمد دادکشید تا از سر راهش کنار برود. پله‌ها را پشت سر گذاشت. قطار در چند قدمی او ایستاده بود. مأمور قطار سوتش را به دهان برد. صدایی ناهنجار در گوشش پیچید. به طرف در دوید. خوشحال شد، درست در آخرین لحظه به قطار رسیده بود.

در اولین اتاقک خالی واگن نشست. جز او کسی آنجا نبود. از پنجره به انبوه مشایعت‌کنندگان که روی سکوی راه‌آهن ایستاده-بودند لحظه‌ای چشم دوخت، با چهره‌هایی عبوس و نگاه‌هایی غمگین لب می‌جنباندند و چیزی می‌گفتند. نگاهش را از آنان برگرفت. بی‌گمان کسی به او "خدانگهدار!" نمی‌گفت. او بی‌همراه عازم شده بود.

قطار نرم‌نمک به راه افتاد، جوری که به خطا حس‌کرد، قطار ایستاده و آدم‌ها و اشیاء پیرامون به حرکت درآمده‌اند. لحظاتی بعد مأمور کنترل وارد اتاقک واگن شد و مؤدب پرسید:

«کسی سوار شده؟»

«بله، من. بفرمایید... بلیط.»

«بلیط لازم نیست. کارت شناسایی لطفاً!»

«چرا کارت شناسایی؟ پس بلیط را برای چه می‌فروشند؟»

«من مأمور توضیح و تفسیر نیستم. کارت شناسایی ندارید؟»

«چرا دارم. ولی شما فقط موظفید بلیطم را کنترل کنید، نه کارت

شناسایی را!»

«می‌دانم، مثل همه دارید بهانه می‌تراشید. از مقصدتان هم حتماً هنوز اطلاعی ندارید. خوب، در ایستگاه قبلی سوار شده‌اید، تا ایستگاه بعدی هم بدون شک طول می‌کشد تا به خاطر بیاورید که کجا پیاده خواهید شد، این‌طور نیست؟»
«نخیر، هیچ هم این‌طوری نیست. همه چیز توی بلیطم نوشته شده. بفرمایید بخوانید!»

مأمور کنترل بی‌آنکه نظری به بلیط مسافر بیندازد چیزی در دفترچه‌اش یادداشت کرد و در حالیکه «سفربخیر!» می‌گفت، از اتافک خارج شد. مسافر متعجب از رفتار غیرمعمولی او مدتی مردد سر جایش نشست. بعد، پشیمان از خرید بلیط، کارت شناسایی-اش را از کیف درآورد و به دنبال مأمور رفت. او در انتهای راهرو داشت وارد واگنی دیگر می‌شد. صدایش کرد. مأمور نایستاد و بی-اعتنا از نظرش ناپدید شد.

در حالیکه در پی او می‌رفت، متوجه شد که اتافکهای واگن قطار خالی از مسافر، اما پر از کارت و کاغذ و دفترچه و پرونده است. وارد واگنی دیگر شد. آنجا نیز، بجز همان اشیاء، کسی در اتافکها به چشم نمی‌خورد. با عجله از آن واگن نیز گذشت. از مأمور همچنان اثری نبود. قطار اما بود و بی‌آنکه در هیچ ایستگاهی توقف کند، با سرعت می‌رفت.

مسافر، پریشان، لحظه‌ای ایستاد، بلیط را جلو چشم‌های خود گرفت و آن را با دقت چندین بار بررسی کرد. برخلاف تصور او در مورد مقصدش چیزی آنجا نوشته نشده بود. از جستجوی مأمور دست‌کشید. به مناظری که با سرعتی سرسام‌آور از برابرش می‌گذشتند مدتی با حسرت خیره شد. بعد، تبسمی بر لب آورد و جوری که انگار چیز فراموش شده‌ای دوباره بخاطرش آمده باشد، با خود زمزمه کرد:

«هه! این قطار هیچ‌جا توقف نخواهد کرد!»

قرار

یک

وقتی چهره و چشم‌هایش را پیش خودم تصور می‌کنم، تنم یخ می‌زند و به لرزه می‌افتم. من مدت‌هاست که در سرمای انتظار دایم به او فکر می‌کنم؛ به آن چهره‌ی معصوم، به آن نگاه مضطرب، به آن صدای غمگین و نگرانی که می‌گفت:

«برو به جایی قایم شو!»

دلم فروریخت. خیلی دوستش داشتم. می‌ترسیدم دیگر نبینمش. مستأصل پرسیدم:
«تو چی؟ کجا داری میری؟»

تبسم محوی روی لب‌هایش نشست. نگاه ناچار و نگرانش را از من گرفت. در حالیکه به راه می‌افتاد و تلاش می‌کرد بر خود مسلط باشد آهسته گفت:

«غصه‌ی منو نخور! دیگه نباید این دوروبرها آفتابی بشم. مواظب خودت باش!»

آخ، خیلی سردم است. کاش دستش را گرفته بودم و نمی‌گذاشتم برود! کاش با او به جای دوردستی می‌گریختم! کاش...

هراسان به خانه برگشتم. مادرم مثل همیشه توی راهرو جلو آینه ایستاده بود و انتظار می‌کشید. سراسیمه گفتم:

«...مامان، هر کس سراغم رو گرفت، بگو نیستم! خود تو هم خیال کن که انگار نیستم!»

سنجاق‌سری که لای لب‌هایش گرفته بود بزیر پایش افتاد. نگران و معترض پرسید:

«بابات چی؟ وقتی او مد و سراغت رو گرفت، بهش چی بگم؟»

عصبانی شدم. خواستم سرش فریاد بکشم که از انتظارکشیدن خسته شده‌ام، که نام پدرم را دیگر نمی‌خواهم بشنوم، که او هرگز

نمی‌آید، که خودم حالا در مخمصه گیر کرده‌ام، ولی لب‌گزیدم و در جستجوی پاسخی قانع‌کننده و آرام‌بخش سرم را پایین انداختم. چیزی به ذهنم نرسید. وقتم خیلی تنگ بود. گفتم:

«اگه اومد، بهش بگو که به‌زودی برمی‌گردم، مامان!»

می‌دانست که دروغ می‌گویم. همیشه وقتی که سرم را پایین می‌انداختم دروغ می‌گفتم. نگاهش را از من گرفت و در آینه با خود و موهایش مشغول شد. گیسوانش را از نظر گذراندم. سفیدتر و بلندتر از پیش شده بود. حس کودکانه و ایمنی‌بخشی در درونم می‌گفت که چیزی نشده است، که آرام باشم، که پیش او بمانم، که او تا آن‌موقع همیشه در لحظات دشوار حامی و تکیه‌گاه من بوده و حالا هم می‌تواند راهی برایم بجوید و ناجی‌ام باشد. چهره‌اش را در آینه جست‌جو کردم. شرمنده شدم. خیلی غمگین به نظر می‌رسید. گویی به عمق فاجعه‌ی دیگری که در زندگی‌اش داشت شکل می‌گرفت، وقوف‌یافته بود و می‌گفت:

«اگه تو هم به سرنوشت بابات دچار شدی چی؟ ها؟ من تنها...»

ولی چیزی نگفت. تنها تبسم محوی، درست مثل تبسمی که دوستم به لب آورده بود، روی لب‌هایش جاری شد. نگاهم در آینه به نگاهش نشست. اشک‌هایش را داشت فرو می‌خورد. در چشم‌های غمگینش تنها شدم.

دو

تازه مدرسه را تمام کرده بودم و بایست به سربازی می‌رفتم. تابستان بود و تا روز اعزام به خدمتم چند ماهی مانده بود. دوستان و فامیلم از وقتی که شنیده بودند به‌زودی مشمول به خدمت نظام-وظیفه خواهم شد، پشت سر هم برایم جشن و مهمانی ترتیب می‌دادند. بیشتر آخر هفته‌ها وقتم با آنها در شهر ساحلی همسایه می‌گذشت.

یکبار در یکی از این میهمانی‌ها از دختری خواستند گیتار بزنند. دخترک اول از گیتارزدن امتناع کرد. اما وقتی که گیتار را روی زانویش

گذاشتند، آن را به دست گرفت و مدتی به کوک‌کردنش پرداخت. در ابتدا چند ملودی کوتاه نواخت. بعد قطعاتی را اجرا کرد که حاضران با آن دستجمعی ترانه و سرود زمزمه کردند. گیتار را وقتی کنار گذاشت، جمع تشویقش کرد تا دوباره قطعه‌ای اجرا کند. یکی از نزدیکانش با صدای بلند از او خواست تا ضمن نواختن ترانه‌ای بخواند.

دخترک دوباره گیتار را به دست گرفت. مدتی دیگر نیز قطعاتی تنها نواخت و سپس به خواندن ترانه‌ای پرداخت.

تا قبل از دهان‌گشودنش توجه خاصی به او نداشتم، اما وقتی که شروع به خواندن کرد، با شنیدن صدایش دلم لرزید. ناگهان حس کردم که با چند لحظه پیشم فرق کرده‌ام. برای اولین بار در عمرم دختری را می‌دیدم که آرزو داشتم همیشه روبرویم بنشیند، همیشه برایم بخواند، همیشه تماشایش کنم.

وقتی به خانه برگشتم مادرم تا مرا دید راضی و خوشحال گفت: «...چشمم روشن! بالاخره عاشق شده‌ی!»

متعجب و شرمگین پرسیدم:

«کی؟ من؟»

«آره تو، پسر. مبارکت باشه!»

«چی میگی مامان؟ نکنه خیالاتی شده‌ی؟»

«خیالاتی نشده‌م پسر. بابات هم موقعی که عاشق من شده بود درست مثل امروز تو به نظر می‌رسید. وقتی چشمم به چشم افتاد واسه یه لحظه فکر کردم که نکنه او جلوم ایستاده. حالا اگه اشتباه می‌کنم، توی چشمم نگاه کن و بگو که اشتباهست!»

نتوانستم در چشم‌هایش نگاه کنم. سرم را پایین انداختم و در حالیکه به طرف اتاقم می‌رفتم، مردد گفتم:

«هنوز عاشق نشده‌م مامان.»

آن شب خوابم نبرد. تا صبح به او فکر کردم و در رختخوابم غلت

زدم.

دفعات بعد که او را دیدم، سعی کردم نگاهم با نگاهش تلافی نکند، چرا که می‌ترسیدم چنان آشکار و احمقانه به او خیره شوم که توجه همه برانگیخته شود. به همین خاطر بیشتر اوقات از او و دیگران به بهانه‌ی قدم زدن در ساحل فاصله گرفتم.

در یکی از این فاصله‌گیری‌ها، وقتی که داشتم از جمع جدا می‌شدم، ناگهان به سویم آمد و گفت که میل دارد همراهی‌ام کند. قلبم تندتند به تپش افتاد. هم می‌خواستم همراهم شود، هم نمی‌خواستم. می‌خواستم، چرا که آرزویی بزرگتر از با او تنها بودن نداشتم؛ نمی‌خواستم، چرا که می‌ترسیدم. از جدا شدن، از دوری، از ازدست‌دادن احساس شدید و زیبایی که تازه‌گی در دلم شکل گرفته بود، می‌ترسیدم.

«...راسته که می‌گن می‌خوای بری "اجباری"؟»

«اجباری؟ این اصطلاح رو از کجا گیر آورده‌ی؟ نکنه منظورت سربازیه؟»

«ها. راسته؟»

«آره. راسته.»

لحظه‌ای چیزی نگفت. برای فرار از سکوتی که بین ما برقرار شده بود، سنگ کوچک و پهنی از کناره ساحل برداشتم و آن را به طرف موج‌های دریا پرتاب کردم.

«چه دریای زیبا و آرومی!»

«آروم؟»

«آره، آروم و زیبا. تو توی همین شهر به دنیا اومدی؟»

«ها. میتونم از تو چیزی بپرسم؟»

«چه چیزی؟»

«تو چرا از من فرار می‌کنی؟ منظورم اینه که چرا نگات رو همیشه از من می‌دزدی؟ دلخوری از من؟»

غافلگیر شده بودم. اصلاً انتظار نداشتم چنین چیزی از من بپرسد. لکنت‌کنان گفتم:

«دل... دل... دلخورم؟ شوخی می‌کنی! من... من... من...»

« تو چی؟ حرفت رو راحت بزن، خب! »

از راه رفتن بازایستادم. به چشمانش خیره شدم. جدی و کنجکاو داشت نگاهم می‌کرد. نگاهش جذاب و خواستنی بود، اما نه می‌خندید و نه می‌خنداند. ناگهان حس کردم که این چشمان را انگار سال‌هاست می‌شناسم. اعتماد کودکانه‌ای مرا در خود گرفت. در حالیکه به دوردست دریا نگاه می‌کردم، لیخندزان گفتم:

«واقعیتش اینه که من از صدات خیلی خوشم میاد. دوست دارم همیشه صدات رو بشنوم، همیشه کنارم باشی، همیشه نگات کنم!»

«چه حرفهای قشنگی! هی... نگاهم کن، خب!»

شرمگین نگاهش کردم. بشاش و شاد داشت لیخند می‌زد. ناگهان شروع به دویدن کرد و شیطنت‌آمیز گفت:

« بیا بدویم. اگه منو گرفتی!»

او دوید. من هم دویدم. او ایستاد. من به او رسیدم. غروب‌دمان ساحل بود و امواج در آغوش هم می‌شدند.

سه

برای آشنایی با مادرم او را به خانه دعوت کردم. مادرم در ابتدا از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، اما بعد از گفتگوی کوتاهی با او در مورد شهر و خانواده‌اش، ناگهان گفت که باید ما را تنها بگذارد و برای کار واجبی از خانه بیرون برود. نتوانستم منظورش را دریابم. وقتی دوباره به خانه برگشت، دوستم رفته بود. علت پریشانی و ناگهانی بیرون رفتنش را پرسیدم. از دادن جواب طفره رفت. وقتی اصرار کردم، آه‌کشان پرسید:

«تو مادرش رو می‌شناسی؟»

«نه. چطور مگه؟»

در حالیکه اشک‌هایش را پاک می‌کرد، ادامه داد:

«مادرش همونیه که وقتی واسه ملاقات پسر زندونیش رفت، زندونون لباس‌های جوون دانشجو رو بهش پس‌داد. میدونی زندونون پسر کشته‌شده‌ی این مادر بیچاره کی بود؟»

حیرت‌زده پرسیدم:

«نه. کی بود؟»

مادرم رویش را برگرداند. معلوم بود بغض گلویش را گرفته است. در حالیکه به طرف اتاقش می‌رفت، منقطع و گریان گفت:
«شوهرش. خدایا! بچه‌ی خودش را کشت! آی... پسرکُش!...»

یک روز مانده به وقت اعزام به خدمت برای خداحافظی به سراغش رفتم. خیلی غمگین بود. پرسیدم:

«چرا این قدر گرفته‌ای؟»

بی‌آنکه چیزی بگوید مرا در آغوش گرفت و سخت به خود فشرد. لحظه‌ای بعد متوجه شدم که از چشم‌هایش یک‌بند اشک سرازیر است.

«چیه؟ چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟»

«خیلی نگرونتم. می‌ترسم بلایی سرت بیاد.»

«ای بابا، تا چشم به هم بزنی سربازی میگذره. اون وقت میتونم راحت برم دانشگاه، یا که دوره‌ای بینم و یه کار درست و حسابی گیرم بیاد. بعدش با خیال راحت میشه زندگی کرد. منتظرم می‌مونی تا از سربازی برگردم؟»

«منتظرت بمونم؟»، حیران پرسید و غمگین نگاهم کرد.

«آره. منتظرم می‌مونی؟»

«می‌خوای من هم مته مادرت موهام رو تو انتظار سفیدکنم؟»

یخ‌کردم. از سردی جوابش یخ‌کردم. انتظار شنیدن هر جوابی را داشتم بجز این.

«تو از انتظار مادرم چی میدونی؟»

«هر زنی مادرت رو یه بار ببینه، شم زنونه‌اش بهش می‌گه که تو دل مادرت چی می‌گذره. من تعجب می‌کنم، تو دیگه چرا داوطلبانه می‌خوای بری اجباری؟ تویی که پدرت...»

«داوطلبانه نمیرم. به خواست قانون باید چند ماه از عمر رو به مملکت خدمت کرد. وگرنه هیچ دری برای کار و تحصیل به روی آدم باز نمیشه.»

«به مملکت می‌خوای خدمت کنی یا به دولت؟»
«چه فرق می‌کنه؟»

«خیلی. مملکت فعلاً دست دولته. دولت یک دستگاه غول آساییه که بوسیله‌ی از ما بهترون پشت صحنه اداره میشه. اونا به دستت اسلحه میدن و می‌گن بیا از منافع ما دفاع کن! فکرش رو بکن، بعنوان یه سرباز تو به‌طرف هر کس که اونا دستور بدن باید اسلحه بکشی!»

به فکرورفتم. هیچ چیز مملکت مال من نبود. حتی مطمئن نبودم که آیا بعد از خدمت سربازی هم شغل و منبع درآمدی معمولی گیرم بیاید یا نه. من چه چیزی داشتم که باید از آن حفاظت می‌کردم؟ چرا آنها که صاحب همه چیز بودند، نمی‌رفتند سربازی؟... نمی‌دانم چه مدت با این افکار در کلنجار بودم که او دستم را گرفت.

«کافیه. اینقدر فکر نکن! بیا بریم! می‌خواهم تو رو با یکی آشنا کنم!»

هنوز رشته‌ی افکارم کاملاً نگسسته بود. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و همراهش به راه افتادم.

کسی خانه نبود. می‌گفت که با مادر و برادرش زندگی می‌کند. عکس قاب‌شده‌ای توجه‌ام را جلب کرد. مادرش خیلی به او شباهت داشت. بچه‌ای در بغلش بود. پرسیدم:

«این تویی؟»

«نه. این داداشمه.»

به کودکی برادرش خیره شدم. بهتم رد. درست چنین عکسی را مادرم در آلبومش داشت. عکس کودکی من در بغل مادر او! مرا با خود به اتاقش برد.

جز تختخوابش همه‌ی اسباب و اثاثیه‌ی اتاق درهم و برهم بود، حتی بر حاشیه‌ی مانیتور قرارگرفته بر میز شلوغش چندین کاغذ یادداشت چسبیده بود. لحظه‌ای در آن اتاق مغشوش تنه‌ایم گذاشت و چند دقیقه بعد برگشت و با تردید گفت:

«بین، به تو نمی‌تونم قول بدم که منتظرت می‌مونم تا از سربازی برگردی. ولی خیلی دوستت دارم. واسه همین دلم می‌خواد چیزی رو که ممکنه بعداً ازم بخوای، حالا بهت بدم. تنها مشکلم اینه که خونریزیم هنوز درست بند نیومده...»

وقتی با هم در کریدور خداحافظی می‌کردیم و قصد داشتیم خانه‌شان را ترک‌کنم، صدای ملایم موسیقی از اتاقی به گوش رسید. خوشحال و هیجان‌زده گفتم:

«چه خوب شد! مته اینکه داداشم اومده. بیا تو رو با هاش آشناکنم!»

تقه‌ای به در زد و آن را گشود. صدای موسیقی آهسته‌تر شد، اما کسی جواب نداد. بیدرنگ مرا با خود به داخل اتاق برادرش کشاند و با عجله توضیح داد:

«داداشم حتماً رفته دستشویی، حالا میاد. شاید هم اومد دید که مامانم خونه نیست نگرانش شده و رفته بیرون دنبالش. او همش این جوریه. دستگاه پخش‌صوت رو روشن میکنه میذاره میره. یه خرده اینجا بشینیم. تو که خیلی دیرت نشده، ها؟»

«نه، اصلاً. هنوز خیلی وقت دارم.»

اتاق برادرش برخلاف اتاق او خیلی منظم بود. تعداد زیادی دیسک موسیقی ردیف به ردیف داخل محفظه‌های مخصوص تعبیه شده در سه‌پایه‌ی بلند آهنی قرارداشت. پرده‌های پنجره تا نیمه کشیده، متناسب با رنگ آنها شمعی زیبا روی تختخواب پهن بود.

چند کتاب و دفتر و قلمدانی پر از خودکار روی میز تحریر مرتبش به چشم می‌خورد. در گوشه‌ای از اتاق ویولونی در جلد ویژه‌اش به شکل اوریب ایستاده و آرشه‌اش روی سیم‌ها تکیه داده شده بود. عکس "چه‌گوارا" و چند پوستر دیگر دیوارهای اتاق را تزیین می‌کرد. در حالیکه همچنان مشغول تماشای در و دیوار اتاق بودم، گفتم:

«داداشت چقدر منظمه! باید او را سرمشق خودم قرار بدم!»

چیزی نگفت. به طرفش سربرگرداندم. بدجوری ساکت بود. قبلاً که داشتیم وارد اتاق می‌شدیم خیلی سرحال و هیجانزده بود، اما حالا تمام چهره و چشم‌هایش را اندوه جانکاهی پوشانده بود. به یاد توضیح مادرم در مورد برادرش افتادم. من در این مورد به قصد صحبتی به میان نیاورده بودم تا داغش را تازه نکنم. از طرف دیگر فکر می‌کردم که او برادر دیگری هم دارد. اما آیا این اتاق همان برادر کشته شده‌اش نبود؟ متأثر شدم. نمی‌دانستم چه بگویم. بغلش کردم و در حالیکه به نوازشش می‌پرداختم چندبار آهسته گفتم:

«غمگین نباش، عزیزم! این جور غمگین نباش!»

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و به هق‌هق افتاد. اشک‌هایش روی پوستم غلتید. تا در مورد برادرش چیزی نمی‌گفت، نمی‌بایست سؤالی می‌کردم. برای اولین بار در زندگی‌ام حس کردم که او اگر نه تمام من، دستکم نیمی از وجود من است؛ نیمی از من که تمام خود را زمانی که خونریزی داشت به من بخشیده بود.

چهار

دوره‌ی آموزشی وقتی پایان یافت چند روز به من و همقطارانم مرخصی دادند تا نزد خانواده‌ی خود برگردیم. شایع بود که بعد از مرخصی بسیاری از ما را به منطقه‌ای خواهند فرستاد که آنجا مردم غیرنظامی شب و روز با نظامیان درگیرند. تصمیم قطعی گرفته بودم که بعد از مرخصی به پادگان برنگردم. من به خواست قانون آمده

بودم مدتی به کشورم در لباس سربازی خدمت کنم. دولت اگر با مردم مشکل داشت، آن مشکل من نبود. آنها که در رأس امور بودند باید آنقدر فراست می‌داشتند تا با خواست‌های مردم کنار بیایند، نه این که امثال من را با اسلحه در برابر آنان قرار بدهند.

وقتی به خانه آمدم، مادرم تعریف کرد که او چند بار به دیدارش آمده و حتی شب را در خانه‌ی ما گذرانده است. از او خیلی خوشش می‌آمد. می‌گفت عروس خوبی برایش گیر آورده‌ام. تنها نگرانی‌اش این بود که دخترک کمی خیالاتی است. همین که در مورد برادرش حرفی به میان آید، یک‌جوری می‌شود. می‌گوید که او نمرده است، بلکه در دانشگاه دارد درس می‌خواند.

گفتم:

«مامان، تو چرا بیهوده زجرش دادی و باهاش از برادرش صحبت کردی؟ من تا حالا به خودم این اجازه رو ندادم. از این گذشته، شاید یه برادر دیگه هم داشته باشه که حالا داره تو دانشگاه درس می‌خونه.»

«برادر دیگه‌ای هم مگه داره؟ بهر حال، خیلی چیزهای باورنکردنی دیگه هم می‌گه. مثلاً می‌گه که سنم چهل و شش سال نیست بلکه قرن‌ها سن دارم. می‌گه من مته مادرشم، مادرش مته مادر بزرگ من بوده، و خودش اگر روزی دختری به دنیا بیاره، او هم مته من میشه. می‌گه تو شبیه برادرشی و تو را نه مته برادرش، بلکه یه جور دیگه دوست داره. این افکار به نظر تو عجیب نیست؟ من که از حرفاش سر درنمی‌ارم. البته بابات هم بعضی وقتا که خیلی شنگول بود از این حرفا میزد. چی میدونم. شاید واقعیتی هم تو این حرفا باشه. بهر صورت دختر فوق‌العاده خوبی.»

به مادرم نگاه کردم. خیلی پیر نبود، اما پیر به نظر می‌رسید. چیزهایی از چهره و چشمان دوستم را به خوبی می‌شد در او نیز دید، چیزهایی که اصلاً مادرانه نبود و به سن و سالش هم ربط نداشت.

لبخند زان گفتم:

«حرفهایش رو زیاد جدی بگیر، مامان! بچه‌های هم سن و سال من نه اینکه در کار زندگی خودشون و اوضاع درهم‌برهم دنیا گیج مونده- ن و جواب و راه‌حل درستی نمیتونن پیداکنن، مجبور میشن ادای آدمهای عارف و فیلسوف رو دربیارن. برای همین گاهی اوقات مثل اونا حرفای قشنگ، خنثی و چندپهلوی و بحث‌انگیز به زبان میارن.»

پنج

برای دیدنش مجبور شدم به شهر زادگاهش بروم. زنگ خانه را وقتی زدم، زن جوانی که بچه‌ای در بغل داشت بر درگاه ظاهر شد. سلام کردم و سراغ او را گرفتم. زن جوان توضیح داد که با خانواده- اش تازگی آن خانه را اجاره کرده‌اند و از مستأجر قبلی خبری ندارد. خیلی متعجب شدم. موضوع را با مادرم در میان گذاشتم و پرسیدم که آیا دوستم با او در مورد تغییر مکانش صحبتی کرده است. مادرم گفت:

«یه جای کار این دختره گیر داره. آخرین بار که پیش من اومده بود، خیلی لاغر شده بود...»

سه روز از مرخصی‌ام می‌گذشت که به دیدارم آمد. با مادرم خیلی خودمانی سلام و روبوسی کرد. ولی با من چندان مثل گذشته صمیمی به نظر نمی‌رسید. چهره و چشم‌هایش نیز آن صفا و بشاشت پیشین را با خود نداشت. برایش تعریف کردم که قصد دارم دیگر به پادگان نروم. شوقی در چشم‌های نگرانش جاری شد و مرا با اشتیاق بوسید. گفتم:

«رفته بودم خونه‌ی قبلی‌تون. یه مستأجر جدید اونجا بود. می‌گفت که شماها اسباب‌کشی کردین. آدرس جدیدت حالا کجاست؟»
اخم‌هایش در هم رفت. انگار او را به یاد غم و اندوه بزرگی انداخته بودم. با بی‌میلی جواب داد:
«فعلاً خونه‌ی دوستام زندگی می‌کنم.»

«چرا خونه‌ی دوستات؟ چطور شد که از اونجا رفتین؟»
بیتاب از جایش برخاست. بند ساکش را روی دوشش انداخت و
گفت:

«حالا خیلی عجله دارم. بعداً همه چیز رو برات تعریف می‌کنم. فردا
غروب ساعت شش همدیگه رو جلوی سینما...»

ساعت شش و ربع بود. از آمدنش داشتم ناامید می‌شدم و
می‌خواستم به خانه برگردم. ناگهان مشوش از راه رسید. تندتند
نفس می‌زد و هراسان اطرافش را می‌پایید.
«دیر کردی. فیلم حتماً شروع شده. بذار بلیط بگیرم!»
«نه. عجله دارم. نمیتونم زیاد با تو بمونم.»
«چی؟ چه خبر شده؟»

«دارند دنبالم می‌کنن. ببین، یه چیزی‌هایی هست که بهتره تو
ندونی. من اومدم تا بهت بگم که پی بردن ما با هم رابطه داریم. تو
پات گیر نیست. اگه سراغت اومدن، هر چه از من میدونی برایشان
بگو تا راحت بذارن. تو چیزی نمیدونی که لو دادنش برای کسی
موجب دردسر بشه...»

«اینقدر تند حرف نزن! به کسی چه ربط داره که ما با هم رابطه
داریم...»

«برای تو شاید فعلاً بهتر باشه بری خدمتت رو بکنی...»

«من تصمیم رو گرفتم. دیگه به اجباری نمیرم.»

«خودت میدونی. پس... پس...»

«پس چی؟»

«برو یه جایی قایم شو!»

«تو چی؟ کجا داری میری؟»

«غصه‌ی منو نخور! دیگه نباید این دوروبرها آفتابی بشم. مواظب
خودت باش!»

شش

از پدرم در زیرزمینِ خانه اتاقتی به جا مانده بود که دری نامرئی داشت؛ یعنی قسمتی از دیوار با تکنیک خاصی به جای در باز و بسته می‌شد. مادرم می‌گفت که پدرم قبل از ناپدیدشدن مدت‌ها در آنجا بسر برده است، جوری که وقتی به خانه‌ی ما ریختند، هیچ یک از مأموران نتوانست به مخفیگاهش دست یابد. من نیز بی‌آنکه به عاقبت کارم بیندیشم، به آنجا پناه بردم.

نیمه‌شب مادرم وارد زیرزمین شد و گفت که او پشت خط تلفن است و اصرار دارد با من صحبت کند. پرسیدم: «مامان، مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی؟»

«چه اشتباهی؟ یعنی من صدایش رو نمی‌شناسم؟ هر چه گفتم که نیستی، گفت که میدونه تو هنوز خونه‌ای و باید یه چیز خیلی مهمی رو به تو بگه. زود باش، می‌گفت که وقت زیادی نداره!»
به امید اینکه حرفهای جلوی سینمای او احتمالاً یک شوخی و سر کار گذاشتن بوده، از زیرزمین بیرون آمدم و با اشتیاق به طرف تلفن دویدم. هر چه "الو! الو!" گفتم، کسی جوابم نداد. دلسرد رو به مادرم گفتم:

«کسی جواب نمیده!»

«من خودم باهانش صحبت کردم. شاید از بس که طول دادی، خیال کرده واقعاً نیستی.»
«مگه بهش نگفتی که میای خبرم می‌کنی؟»
«چرا، چرا. گفتم.»

وامانده و مایوس به طرف زیرزمین به راه افتادم. هنوز وسط پله-ها بودم که تلفن زنگ زد. بی‌اختیار به طرف تلفن دویدم و گوشی را برداشتم. خودش نبود. صدای مردانه‌ای مرا به اسم خواند و گرم و مؤدب سلام و احوالپرسی کرد. جواب سلامش را دادم و بی‌میل نامش را پرسیدم. گفت که برادرش است. جاخوردم و پس از کمی درنگ پرسیدم:

«کدوم برادرش؟»

«یعنی چه کدوم برادرش؟ مگه جز من خواهرم برادر دیگه‌ای هم
داره؟»
«نمیدونم. ولی فکر کردم، فکر کردم...»
«فکر نکن! ببین، اگه حال داری، دوست داشتم امشب همدیگه رو
بینیم!»
«حالا این وقت شب؟»
«چه ایراد داره؟ نکنه مشغولی؟»
«نه. خب، آدرس تون رو بگین بنویسم!»
«زحمت نوشتن آدرس رو به خودت نده! من حالا یه تاکسی برات
می‌فرستم. یه ربع دیگه جلوی در خونه‌تون منتظره. خودش آدرسم
رو میدونه.»
«باشه.»

تاکسی جلو در ایستاده بود. سلام کردم و سوارشدم.
«امیدوارم شما رو زیاد منتظر نگذاشته باشم!»
«نه، داداش، همین الساعه رسیدم.»
«آدرس رو حتماً بلدین، نه؟»
«خاطرجمع، داداش! آدرس رو خوب میدونم. رفیق‌تون به خوبی
خودتون خیلی با معرفت و دست‌ودلبازه، کرایه رو با یه انعام خوب از
پیش به‌ام داده. قریون هر چه آدم با معرفت! شش ساله که شب
میرونم. همه جور آدمش رو دیده‌م. باحاله‌هاش، بی‌حاله‌هاش...»
پرچانه ولی مهربان به نظر می‌رسید. من خوابم می‌آمد و چندان
حوصله‌ی شنیدن حرفهایش را نداشتم. خمیازه‌ای کشیدم و
خیابانها را نگاه کردم. شهر از ترافیک سنگین روز در امان بود.
بعد از مدتی در راه‌بودن، صحبتش را قطع کردم و پرسیدم:
«خیلی دیگه مونده برسیم؟»
«خاطرجمع، داداش! یه نیم‌ساعتی شاید طول بکشه. هاه‌ها...
نترسین گم نمیشیم. من تموم شهر رو مته کف دستم بلدم. شما
خواب‌تون میاد، نه؟ بگیرین بخوابین، هر وقت رسیدیم بیدارتون می-

کنم. سیگار نمی‌کشین؟ بفرمایین! دستم رو کوتاه نکنین،
بفرمایین...»

با اصرار سیگاری از او گرفتم و با فندک الکتریکی اتومبیلش روشنش کردم. همچنان حرف می‌زد. می‌گفت دو تا بچه دارد ولی با زنش زندگی نمی‌کند، چون یک‌بار که وسط شب بیخبر به خانه رفته، دیده است که یکی... دیگر نفهمیدم چه می‌گوید. فقط می‌دیدم که دهانش باز و بسته می‌شود. خنده‌ام گرفت. گفتم:

«چرا ححرررررففف...»

هر چه سعی کردم یک جمله‌ی کوتاه یا یک کلمه‌ی کامل بر زبان بیاورم، نتوانستم. احساس می‌کردم که زمان بسیار زیادی طول می‌کشد تا حرفی از یک کلمه به زبان آورده شود. ناگهان دیدم که شش اتومبیل در هوا کاملاً بی‌سکو و آزاد بغل هم قرار گرفته‌اند، پشت ششمین اتومبیل بی‌نهایت اتومبیل کوچک مات و محو ردیف شده بود. بعد دیدم دنیای دور و برم پر از قاب عکس است. نه تنها خیابان‌ها و درختان و لامپ‌ها در قاب عکس‌ها بودند، بلکه من هم در قاب عکسی نشسته بودم و حیران خودم را تماشا می‌کردم. دلهره-ی غریبی سراپایم را فراگرفت. بی‌دلیل ترسیدم چیزی را لو بدهم، چیزی که هیچ نمی‌دانستم چه چیز است. سرم را به طرف راننده برگرداندم تا بپرسم که آیا او هم آنچه را که می‌بینم می‌بیند. دیدم راننده نیز داخل قاب عکسی نشسته و دارد با ولع مشتکی کرم را به جای ماکارونی می‌خورد. دو نفر دیگر هم با او در قاب عکس‌های جداگانه‌ای بودند که دوستانه کرم و خون به من تعارف می‌کردند و موقع خوردن و نوشیدن یک‌بند حرف می‌زدند. نمی‌دانم چیزی با آنها خوردم یا نه، ولی پرسیدم، یعنی می‌خواستم چیزی بپرسم که قاب عکس‌ها ناپدید شدند و به جای آنها فقط پله جلو چشمم ظاهر شد.

یک پله نه، ده پله نه، پله‌ها پله اکنون زیر پایم بود. با دست چشم‌هایم را مالیدم تا خوابم بپرد. اما پله‌ها انگار تمامی نداشتند. هنگام پایین‌رفتن از پله‌ها متوجه شدم که ردیف ردیف اتاقک مثل

تختخوابی تنگ پشت سر هم قرار گرفته‌اند. در هر یک از اتاق‌ها کسی لمیده بود. ارتفاع کوتاه اتاق‌ها مجبورم کرد خم شوم تا درونش را ببینم. رفته‌رفته متوجه شدم که اکثر ساکنان آنجا چیزی مثل آدمک یا جمجمه و اسکلتند. عرق سردی از روی پشتم سرازیر شد و وحشت سراپایم را فراگرفت. زیر لب نالیدم:

«خدای من، چه پله‌های معکوسی! چه خونه‌های کوچک و عجیبی! اینجا کجای دنیا است؟»

هراسان، مبهوت ساکنان ساکت اتاق‌ها شده بودم که ضربه‌ی سنگینی به کمرم خورد. بی‌اختیار بر اثر درد برگشتم. سرباز خشن و مسلحی که صورتش را نمی‌دانم به چه دلیل مثل کماندوها رنگ مالیده بود، تهدیدکنان غرید:

«مادرچنده، راه‌بیفت برو پایین!»

از ترس اینکه مبادا دوباره ضربه‌ای بر من وارد کند، بجای یکی، دو پله را زیر پا گذاشتم و به طرف پایین دویدم.

هنوز پله‌ها ادامه داشتند که سرباز کماندو دیگری سر راهم سبز شد. در حالیکه قنداق تفنگش را بر زانویم می‌کوبید به داخل کریدوری هلم داد و فریاد زد:

«کونی، این قدر تند نرو!»

تازه داشتم از ضربه‌ی دردناک قنداق تفنگ می‌گریختم که در کریدور سه کماندوی بی‌سلاح به سراغم آمدند و بی‌آنکه چیزی بگویند مرا زیر ضربات مشت و لگد خود گرفتند. چند بار بر آن شدم تا فریاد بزنم به چه جرمی با من این‌جور رفتار می‌کنند، اما پیش از آنکه حرفها کلمه شوند و کلمات از ذهن بر زبانم جاری گردند، درد امانم را می‌برید و تنها "آخ، مامان‌جان!" از حنجره‌ام بیرون می‌آمد.

نمی‌دانم چه مدت بعد بود که درون اتاقکی به خود آمدم. دست‌هایم از پشت بسته بود و همه جای بدنم از درد تیر می‌کشید.

فشار شدید مثنانه مجبورم کرد خودم را کشان‌کشان به در اتاقک برسانم و با سر بر آن بکوبم. مدتی بعد پیرمردی در را باز کرد و با دیدنم غمخوار و ترحم‌آمیز گفت:

«آخ‌آخ... ببین به چه روزی افتاده‌ی، پسر جون! چیه؟ تشننه؟ صبر کن همین الان واسه‌ات آب میارم.»

«دستشویی! لطفاً دستشویی!»

پیرمرد بند دست‌هایم را باز کرد، زیر بازویم را گرفت و مرا از راهرویی به راهروی دیگر و سپس به درون دستشویی برد. موقع ادرار هر چه سعی کردم، اتفاقی نیفتاد. بعد از چند لحظه‌ی دردناک، سوزش شدیدی درون آلت‌م حس کردم. بعد خون جای شاش به داخل کاسه توالت فوران کرد. مدتی یک‌بند خون شاشیدم طوری که از دیدن آن گمان‌بردم به‌زودی بر اثر همین خون‌ریزی خواهم مرد. ناگهان صدای کلافه‌ی پیرمرد از بیرون توالت به گوشم رسید:

«چرا اینقدر لغتش میدی، پسر جون؟ یالا بُرش!»

هرچه تلاش کردم نتوانستم جلو شاشیدنم را بگیرم. پیرمرد دوباره غرید:

«مگه زبون آدمیزاد حالت نیست؟ دِ، بُرش دیگه!»

ترسیدم پیرمرد نیز مثل کماندوها زیر مش‌ت و لگدم بگیرد. در حالیکه از آلت‌م همچنان خون جاری بود، شلوآرم را بالا کشیدم و به زحمت از توالت بیرون آمدم.

هفت

زمان از یادم رفته‌بود که در گشوده شد و دو کماندوی خشن به طرفم آمدند و مرا که از شدت درد و خونریزی نمی‌توانستم روی پا بایستم با خود به بیرون بردند. هر یک از آنها یک پام را در دست گرفت و من را از راهرویی به راهروی دیگر روی زمین کشیدند تا که وارد اتاقک نسبتاً بزرگ و متعفن‌ی شدیم. بوی گند و مردار اینک

چنان شدت گرفته بود که دلم آشوب شد و بی‌اختیار به استفراغ افتادم.

یکی از کماندوها، ایستاده بالای سرم، مرا بین پاهایش نگهداشت و موهای سرم را در دست گرفت تا نشسته بر زمین، روبروی میزی که پشتش مردی ماسک گذاشته بر دهان و بینی نشسته بود، قرارگیرم. مرد گفت:

«به! به! خوش اومدی جوون! حالت چطوره؟»

از بی‌رمقی نتوانستم نگاهش کنم. چشم‌هایم را بستم. موهای سرم کشیده شد و کماندویی که بالای سرم ایستاده بود، غرید:
«کونی، سلامت چی شد؟»

صدایی مثل سلام از حنجره‌ام خارج شد. مرد ماسک‌زده‌ی نشسته پشت میز به دیوار سمت راستش اشاره کرد و پرسید:
«می‌شناسیش؟»

به دیوار سمت چپم نگاه کردم. جسد در حال تجزیه‌ای با دست-ها به قلابی بسته شده بود، جوری که پاهایش روی زمین قرار داشت. در سراپای جسد کرم وولمی‌خورد. چشم‌هایم را بستم و دوباره عق‌زدم. لگدی به سینه‌ام خورد. کسی بلند فریاد زد:
«جواب بده، مادرچنده!»

کماندویی که او نیز ماسک به روی دهان و بینی‌اش گرفته و کنار من و همکارش ایستاده بود دوباره لگدی حواله‌ام کرد. مرد نشسته پشت میز کاملاً خونسرد از زیر ماسکش گفت:

«کافیشه! خودش حالا به حرف میاد. بین جوون، این جسدِ همون کسیه که می‌خواستی ببینیش. اگه عاقل باشی، با تو کاری نداریم. فقط چند تا سؤال و جواب. بعدش هم میری پی کارت. وگرنه تو هم منه او تلف میشی. خب، حالا بگو این جنده‌ی دانشجو کجا قایم شده؟»

«مگه او دانشجوه؟»

بازجو، نشسته بر سر جایش، تنه‌اش را کمی از میز عقب کشید. با تردید نگاهم کرد و همچنان خونسرد پرسید:

«یعنی تو تا حال نمی‌دونستی؟»
«به خدا نمی‌دونستم آقا. من سربازم. یه هفته مرخصی...»
«آخرین بار کی او رو دیدی؟»
«همین دیروز، دقیقاً نمیدونم، پس‌پریروز، یعنی درست غروب شبی
که منو اینجا آوردن.»
«کجا دیدیش؟»
«جلوی سینما.»
«چرا اونجا؟»
«روز قبلش کوتاه اومده بود خونه‌ی ما. قرار گذاشتیم ساعت شش
غروب روز بعد با هم بریم سینما فیلم تماشا کنیم. ولی خیلی عجله
داشت. هر کاری کردم نیومد بریم تو. می‌گفت واسه‌ش مشکلی
پیش اومده و نمی‌خواد برام...»

هشت

پیرمرد زندانبان در اتاقکم را گشود. غذاهای جوراجوری برایم آورد
و با تحسین و خوش‌رویی گفت:
«آفرین پسر! خوب کاری کردی که واقعیت رو به‌شون گفتی.
بازجوها از تو خیلی راضی‌اند. هر وقتی غذات رو خوردی صدام کن تا
بیرمت حمام. زخم‌هات رو باید یه کاریش کرد.»
پیرمرد دوباره دست‌هایم را بست و مرا به حمام برد. موقع
لخت‌شدن نگذاشتم زیرشلواری‌ام را درآورد. پرسیدم:
«شما هم اینجا حمام می‌کنین؟»
پیرمرد لبخند دوستانه‌ای به لب آورد و جواب داد:
«اینجا و خونه‌م توفیری نداره. پاری وقتا اینجا، پاری وقتا تو خونه.
حالا من مأمورم زخم‌هات رو ضدعفونی کنم. این صابون مخصوص
همین کاره.»
اول نگذاشتم پیرمرد به بدن زخمی‌ام دست بکشد. اصرارکنان
گفت:

«من بدم زخم‌ها رو چه کارش کنم. باید حتماً با این صابون ضدعفونی بشه، وگرنه تلف میشی، پسر!»

مرا دست‌بسته زیر آب گرفت و با مهربانی سر و صورتم را صابون زد. جای زخم‌ها بدجوری می‌سوخت. کم‌کم تنم به سوزش عادت کرد و عطر صابون لحظه‌ای درد را از یادم برد. بعد از ضدعفونی کردن بالاتنه‌ام، پیرمرد زیرشلواری‌ام را پایین‌کشید. شرمزده چشم‌های کف‌صابون گرفته‌ام را بازکردم و خودم را عقب کشیدم تا مانع کارش شوم.

«هه‌هه... هه! خجالت نکش پسر! منو جای پدرت بدون! ما هر دو مون مردیم. باید همه جات رو ضدعفونی کنم.»

کف صابون چشم‌هایم را بدجوری می‌سوزاند. گذاشتم زیرشلواریم را درآورد. صابونش را وقتی به نشیمن‌گاهم برد، از جا جستم و به طرفی رفتم. پیرمرد خنده‌اش گرفت و خیلی بلند ریشه رفت. پژواک خنده‌اش در حمام پیچید و بارها تکرارشد، جوری که لحظه‌ای حس کردم انگار کسان دیگری هم آنجا حضور دارند. دوباره چشم‌هایم را بازکردم. باز سوخت. می‌ترسیدم کماندوها نیز سر برسند و به من تجاوزکنند. اما خوشبختانه جز من و او کسی آنجا نبود. تصمیم گرفتم چنانچه پیرمرد بخواهد به من تجاوزکند، با پاها و زانوان ناتوانم او را از پا درآورم.

«تترس، پسر! از من پیرمرد که دیگه کاری ساخته نیست. لغتش نده حالا! باید تموم بدنت رو ضدعفونی کنم و بریم.»

دستش را دیگر به نشیمن‌گاهم نبرد. این‌بار از انگشتان پاهایم شروع کرد و به رانهایم رسید. آلت‌م بی‌اختیار تحریک شد. خجالت کشیدم. پیرمرد بی‌آنکه چیزی بگوید آن را در دست‌های صابونیش گرفت. کاملاً تحریک‌شده بودم.

کم‌کم چیزی نفهمیدم. فقط صدای مهرآمیز پیرمرد را می‌شنیدم که می‌گفت:

«فشار بده! فشار بده!... به این کلفتی و سفتیش رو تا حال ندیده بودم...»

نُه

ماشین جیب نظامی جلو در منتظرم ایستاده بود. یکی از دو کماندوی همراهم مرا به درون اتومبیل هل داد و کنارم نشست. همکاریش نیز از در دیگر وارد شد. راننده استارت زد و جیب به راه افتاد. مدت‌ها بود که حسی آمیخته از شرم، از خیانت، از بیهودگی و نفرت گلویم را می‌فشرده. می‌خواستم فریاد بکشم که نامردم را لو دادم و پیرمرد زندانبان را گاییدم. قطرات اشک از گوشه‌ی چشم-هایم سرازیر شد. سردم بود. خیلی سرد. هق‌هق‌کنان لرزیدم.

فرار

بله... همین‌جا بود. در ایستگاه روبروی همین ساختمان می-بایست منتظرش می‌ایستاد. و زن برآستی آنجا در انتظارش ایستاده بود. نفسی از روی آسودگی کشید، تمام دغدغه‌اش این بود که مبادا سر وقت نرسد.

قبل از آنکه به او بپیوندد اطرافش را از نظرگذرانند، همه چیز کاملاً عادی به نظر می‌رسید. همین‌که تصمیم گرفت از خیابان عبور کند و نزدش برود، ناگهان متوجه شد که مأموری از روبرو می‌آید. اسلحه-ی کمری‌اش از لباس شخصی بیرون زده و کاملاً مشخص بود. «هی... به او بگو که بیهوده منتظر نماند، خط تعطیل شده!» عابری به خطا خود را مخاطب مأمور پنداشت و دستورش را به زن ایستاده در ایستگاه ابلاغ کرد. مأمور با نگاه گذرایی که نگاه نبود و به ردالت حس "حسابی گیرافتاده‌ای!" را منتقل می‌کرد، از کنارش گذشت.

نمی‌بایست به او می‌پیوست. اوضاع عادی نبود. اما نمی‌توانست برگردد. خیابان را بخوبی می‌شناخت، در این وضع بد اصلاً صلاح نبود قدمی به پیش بردارد. ولی ماندن خود خطری بود مسلم. وارد اولین خانه شد. به صاحبش سلام گفت. همدیگر را از خیلی قبل می‌شناختند. خانه‌اش دری داشت که به خیابانی دیگر باز می-شد، دری که همیشه بسته بود.

«گیر افتاده‌م. آن یکی در...»

«در؟ کدام در؟ ...حالا یک خرده اینجا وایستا، خب.»

می‌دانست، در داشت، اما نمی‌خواست بازش کند، بی‌گمان از عواقبش می‌ترسید.

از کنار چند خانه‌ی دیگر هم گذشت، بیهوده بود. در گریز جستن آنجا بیهوده بود.

آشنای دیگری از روبرویش رسید، با نگاهی به او فهماند که از موقعیت او آگاه است. پشت سرش به راه افتاد. دری گشوده شد. به داخل پا گذاشت. از عجله و احتیاط نخواست خودش به پشت سر نظری بیندازد، از همراهش خواست تا ببیند که آیا کسی در تعقیبش نیست. به سوی تنها دری که می‌توانست او را از آن دام جهنمی نجات دهد، شتافت.

«هی... لا اقل یک دستی بده، یک خداحافظی بگو!»

«مگر دست من است؟ وقتی که هر آن امکان دارد برسند و این در یک بار، فقط همین الان به رویم باز می‌شود، دیگر چه دست‌دادنی، دوست من؟ ها، چه خداحافظی؟...»

برنگشت. اشک در چشم‌هایش حلقه بست. سنگی انگار از قلبش آویزان شده بود. حس کرد که دیگر نیست، چرا که می‌رفت تا شاید هرگز نیاید، هرگز نبیند، هرگز دیده نشود.
«اما... خدای من... چرا آخر؟ ها... چرا؟ به چه جرمی؟»

لباس مضحک

همیشه وقت ملاقات را او تعیین می‌کرد؛ اول زنگ می‌زد، بعد تلفنی می‌گفت که کی به دیدارم می‌آید. نمی‌دانم چرا، ولی او این‌جوری می‌خواست که به خانه‌اش تلفن نکنم. من هم بی-اعتراض به خواستش عمل می‌کردم. تا که یکبار تأخیری طولانی پیش آمد. برخلاف همیشه چند بار به خانه‌اش تلفن کردم. فقط پیام‌گیرش حرف می‌زد. بی‌آنکه روی نوار صحبت کنم، هر مرتبه با اوقات تلخی گوشه‌ی تلفن را گذاشتم.

مدتی در نگرانی بسر بردم. بعد به خودم قبولاندم که او به این وسیله خواسته است رابطه‌اش را با من قطع کند. کم‌کم به ندیدنش عادت کردم، طوری که اوقات فراغتم به کارها و فکراهی بی‌هوده‌تر از آشنایی و رابطه با او پر شد.

نمی‌دانم چه مدت از ندیدنش می‌گذشت که متوجه شدم به خانه‌نشینی چنان عادت کرده‌ام که حتی حوصله نمی‌کنم برای تهیه‌ی موادغذایی از خانه بیرون بروم. تصمیم داشتم اول به کم-خوردن، بعد به نخوردن عادت کنم. مگر بودن، دوست داشتن، بی-قراری کردن، حتی رفتن و از یادبردن، همه‌اش عادت نبود؟ خوب، بی‌گمان می‌توانستم با گرسنگی هم چنین معامله‌ای کنم.

یک بطری شراب، تنها چیزی بود که از چند روز پیش درون یخچال به چشم می‌خورد. وقتی خواستم چوب‌پنبه را از دهانه‌ی بطری بیرون بیاورم، متوجه شدم که قبلاً یک بار باز شده‌است. به دقت نگاهش کردم. هنوز تقریباً یک سوم بطری شراب داشت. به یادم آمد که من و او در آخرین دیدار از آن نوشیده بودیم. غمگین باقی-مانده‌ی شراب را سرکشیدم.

مزه‌ی قبلی‌اش را تا اندازه‌ای از دست داده بود. وقتی شراب در معده‌ی خالی‌ام اثر کرد، نیاز شدید به دیدن و بوسیدنش امانم را برید. لب‌هایش، اگر گیلاسی شراب سفید می‌نوشید، عجیب

جذاب و مکیدنی می‌شد. مدت‌ها بود که من فقط به خاطر او به شراب سفید عادت کرده بودم. حالا شیشه‌ی خالی شراب آنجا بود، اما لب‌هایش؟

تلوتلوخوران از خانه بیرون زدم. در بیرون از خانه حس کردم که مردم یادشان رفته طبق عادت از خانه‌هایشان بیرون بیایند و در کوچه و خیابان رفت و آمد کنند. هنوز به فراموش‌کاری مردم فکر می‌کردم که دو اتومبیل گشتی پلیس از دو سو سر راهم ترمز کردند. با دیدن‌شان خنده‌ام گرفت. به جای اونیفورم، چیز مضحکی مثل لباس فضانوردان به تن داشتند، از اسلحه‌شان نشانی نبود، اما شلنگ بلندی در دست‌هایشان به چشم می‌خورد که به کپسول نسبتاً بزرگ آویزان روی دوش‌شان متصل بود. چیزی نگفتم. فقط خندیدم. بلند بلند به لباس‌های مضحک‌شان خندیدم.

چهار شبه‌فضانورد به طرفم آمدند و دورم حلقه‌زدند. انگار به همدیگر چیزی می‌گفتند، صدایشان را نشنیدم، تنها از حرکت سرهایشان فهمیدم که دارند با هم حرف می‌زنند. سعی کردم جلو خنده‌ام را بگیرم، چرا که پریشان و عصبانی به نظر می‌رسیدند. ناگهان شلنگ‌هایشان را به طرفم گرفتند و مایه‌ی بسیار سرد و خنکی به سراپایم پاشیدند.

منگی و کرختی شدیدی به سراغم آمد، طوری که آخرین لب‌خند روی لب‌هایم یخ‌زد. اما چشم‌هایم همچنان می‌دید. خیلی دلم می‌خواست بپرسم که چرا مرا سوار اتومبیل‌شان نمی‌کنند، در عوض با آن همه زحمت روی تخت روانی حمل می‌کنند؟ ولی لب‌هایم نمی‌جنبید، نمی‌دانم چرا، شاید شراب کهنه کارش را کرده بود. به او، به لب‌های مکنده‌اش که مزه‌ی شراب سفید می‌داد، فکر کردم؛ خوابم برد.

وقتی بیدار شدم خودم را در محیط ناآشنایی یافتم. از پلیس‌های مضحک و فضانورد، از اتومبیل و تخت روان‌شان هیچ نشانی آنجا نبود. اما کم و بیش عابرانی در اطراف رفت و آمد می‌کردند.

«آهای!...»

با شنیدن صدایم ابتدا یکی، بعد، تعداد زیادی هلهله‌کنان به طرفم دویدند. هنوز به من کاملاً نزدیک نشده بودند که ترس سراپایم را فراگرفت. چشم‌هایم را چندبار باز و بسته کردم، به این امید که شاید اشتباه می‌بینم. دورم حلقه زدند و با انگشت اشاره مرا به همدیگر نشان دادند و شگفت‌زده و ناباور زمزمه کردند:

«تازه‌وارد! تازه‌وارد!»

نگاهم وحشت‌زده از روی یکی به روی دیگری نشست. هر یک از آنها زخمی عجیب و خورنده بر دست و پا و سر و صورت خود داشت، زخمی که سیمای انسانی را از آنان گرفته بود. مزاجم از انزجار بد شد و به تهوع افتادم.

وقتی مرا در آن حال دیدند، انگار که بلای بی‌درمان‌شان به یادشان آمده‌باشد، مأیوس و مضطرب از من دور شدند.

«نفس عمیق بکش! نفس عمیق! نترس! حالا حالت خوب می‌شود!»

صدای آشنایی بود. با خوشحالی به طرفش برگشتم. در جای خالی آن همه آدم که چند لحظه پیش آنجا بودند، حالا او، تنها او، روبرویم ایستاده بود؛ با دست‌ها و صورتی پوشیده از زخم.

گریه‌ام گرفت. زخم‌های عجیب و خورنده از گونه‌ی سمت چپش شروع می‌شد، نیمی از صورت و تمام لب‌هایش را فرا می‌گرفت، از گردنش می‌گذشت و به سوی قسمتی از برآمدگی سینه‌هایش امتداد می‌یافت.

«لب‌هایت؟ خدای، من لب‌هایت؟»

نالان به چشم‌هایش خیره شدم؛ مثل همیشه زیبا و دوست داشتنی، اما غمگین غمگین بودند.

«تو هنوز وقت داری. تا دیر نشده لباسی مثل لباس فضانوردی برای خودت پیداکن! عجله کن! برو!»

دیگر چیزی نگفت، هیچ چیز. حتی نماند و نگذاشت نگاهش کنم.

فاضلاب

پدر بچه‌ها خیلی وقت پیش تلف شده بود. مادر کشان‌کشان با دخترک مجروحی در بغل، به دنبال پسر نوجوانش که او را با خود به سوی دریچه‌ی کانال زیرزمینی فاضلاب شهر می‌برد، راه می‌رفت. لباس‌هایشان ژنده، سر و صورتشان به خون و خاک و چرک و دود آغشته شده بود. صدای نعره و فریاد تهدیدگر گروهی که ناگهان چون قارچ‌های هرزه در سرتاسر شهر رویده بودند، از دور و نزدیک می‌آمد.

در پندار بیوه‌ی جوان نمی‌گنجید، عده‌ی انگشت‌شمار از همشهریان افراطی اما بی‌آزار پیشین که از برتری نژاد و مذهب خود سخن می‌گفتند، اینک آنقدر زیاد شده باشند که هر کس را که بخواهند بگیرند، بکشند، هر خانه و مغازه را که بیسندند به تاراج-برند، بسوزانند. و آنها، آنهمه شهروندان گشاده‌نظر و صلح‌جو و متمدن که دیروز به تمسخر به آنان می‌خندیدند، خواست‌ها و ایده‌ها و حضورشان را جدی نمی‌گرفتند و با بی‌توجهی از کنارشان می‌گذشتند، اکنون یا از روی راحت‌طلبی با آنها همکاری می‌کردند، یا از ترس درون خانه‌هایشان کز می‌کردند، و یا به غارت‌رفته و قربانی شده و همچون او با هزار زخم، دریچه‌ی گریزی می‌جستند.

پسرک ناگهان جیغ‌کشید و از دویدن بازماند. تاکنون انگار بیرحمی را این‌قدر عریان و از نزدیک ندیده بود. جسدی در خون‌غلتیده سر راهش قرارداشت و او را که چنین زود ناجی و حامی خانواده شده بود، از حرکت باز می‌داشت. مادر، درمانده و حیران، عجله‌کنان کف دستش را جلوی دهان او گرفت و صدایش را خواباند:

«نگاهش نکن، پسرم! بجنب!»

پسرک در آنهمه وحشت با شنیدن صدای مادر به خود نهیب زد و از کنار جسد گذشت. مادر که به دنبالش می‌دوید لحظه‌ای

پیرامونش را از نظرگذرانند. شهر به یک جهنم واقعی مبدل شده بود.
در هر گوشه‌ی خیابان جسد مرده یا مجروحی به چشم می‌خورد.
«بدو! به جسدها نگاه‌کن! اگر چشمت به آنها افتاد نترس! مرده‌ها
با ما کاری ندارند پسر. از زنده‌ها باید ترسید، فقط از زنده‌ها!»
«نه، من اصلاً از هیچ‌کس نمی‌ترسم ماما! نه از مرده‌ها و نه از
زنده‌ها. بیا!»
«آب! آب! یک‌ذره آب به من بدهید...»
«کمک! کمک کنید...»
«آخ... من را برسانید به بیمارستان! دارم می‌میرم...»
صدای دلخراش بعضی از زخمی‌ها به گوش می‌رسید. پسرک با
دلی آکنده از همدردی سرجایش ایستاد و گفت:
«مامان اینها زنده‌ند!»
«بدو! بدو! از دست ما کاری ساخته نیست. دارند می‌رسند!»
«آهای... شما را به‌خدا کمک‌کنید تا جلوی خونریزی زخم را بگیرم.
من خودم دکترم. کمک کنید!»
«هیچ‌چیز نیست. فقط پام گلوله خورده. دستم را بگیرید...»
«مامان، تو همین‌جوری بدو، من رفتم به کمکش!»
«نه، نرو! مگر نمی‌بینی که رسیده‌ند؟»
یکی از تعقیب‌کننده‌ها با دیدن آنها غرید:
«بگیریدشان! نگذارید دربروند...»
«بیچ توی همین اولین کوچه...»، مادر به پسرش گفت و ناگهان
مورد اصابت گلوله‌ای قرارگرفت و به زمین افتاد.
«چی شده، ماما؟ چرا افتاده‌ی؟»
«دراز بکش تا گلوله بهت نخورد! سینه‌خیز باید برویم... آفرین،
عزیزم! همین‌جوری سینه‌خیز برو جلو!»
«بینم چی شده، ماما؟»
«یک زخم سطحی است. بجنب، پسر! حالا وقت نگاه‌کردن
نیست.»

«دیگر فایده ندارد، مامان. گلوله‌ها را ببین! وانمود کنیم که مثل بقیه مرده‌یم!»

«چند قدم دیگر، عزیزم! فقط چند قدم دیگر...»

قبل از آنکه مهاجمان برسند، مادر با بچه‌هایش از نبش خیابان گذشت و وارد کوچه‌ای و پس از آن وارد کوچه‌ی دیگری شد. بعضی از خانه‌ها در آتش می‌سوخت. درهای خانه‌های دیگر بسته بود. پنجره‌ها را از نظرگذرانند. سرهایی پشت آنها می‌جنبیدند.

«مامان، زنگ‌شان را بزنی، شاید در را برایمان بازکردند!»

«باز نمی‌کنند، پسر. تا نرسیدند بدو برویم!»

«برای چی باز نمی‌کنند، مامان؟ ها، برای چی؟ مگر ما به آنها چه بدی کرده‌یم؟»

«من چه می‌دانم. آنقدر آنجا وامی‌ایستند تماشا می‌کنند تا نوبت خودشان برسد. آنوقت یا مثل ما خانه‌شان سوزانده می‌شود و قربانی می‌شوند، یا وقتی که زور آنها را دیدند برایشان هورا می‌کشند و قاطی‌شان می‌شوند. به هر صورت، فعلاً نمی‌خواهند طرف کسی را بگیرند. نه طرف ما و نه طرف آنها را.»

پسرک با دیدن دریچه‌ی فاضلابی گفت:

«اینجا، مامان! از اینجا می‌شود رفت تو...»

«نه. مگر نمی‌بینی که چهارچشمی دارند ما را می‌پایند.»

«به جهنم، مامان! بگذار بپایند! تو که گفتی آنها طرف هیچ‌کس

نیستند؟ بیا سرپوش فاضلاب را برداریم!»

«باید برویم یک‌خرده بالاتر، عزیزم. نگاه‌کن... آنجا اصلاً خانه‌ای

نیست! عجله کن، پسر!»

«همین‌جا خوب است. تا نرسیدند بیا سرپوش را برداریم، مامان!»

«بیا، معطل نکن دیگر، عزیزم! آنجا امن‌تر است.»

بعد از مدتی دویدن در امتداد کانال زیرزمینی فاضلاب شهر، جلو دریچه‌ای ایستادند، سرپوش آهنی سنگینش را به سختی جابجا کردند. صدای نعره و گلوله و فریاد هر لحظه داشت نزدیک و نزدیکتر

می‌شد. فاضلاب اما دهان گشوده بود و شهر اینک سراسر بوی
نژاد برتر می‌داد.

کهنه‌فروش‌ها

داشتم به داستانی فکر می‌کردم، نه، بهتر بگویم، می‌خواستم داستانی بنویسم، اما هنوز به درستی نمی‌دانستم چه داستانی. مادرم در این مابین به سراغم آمد و گفت: «بیا یک تک‌پا برویم بازار! می‌گویند امروز کهنه‌فروش‌ها یک بازاری راه‌انداخته‌ند که نپرس!»

«خودت تنهایی برو، مامان! می‌خواهم تنها باشم و یک‌خرده فکرکنم.»

«چی؟ باز هم می‌خواهی تنها باشی و فکرکنی؟ تو دیگر شورش را درآورده‌ی، دختر! چند سال است که داری به قول خودت فکر می‌کنی؟ تنها بودن و فکر کردن که برای زن مرد نمی‌شود! بیا...»

طاقت شنیدن نقرزدها و ملامت‌کردنهای همیشگی‌اش را نداشتم، به همین خاطر، برخلاف میل، با او همراه شدم. راست می‌گفت، بازار عجیبی بود. در چند ردیف غرفه‌های پیش-ساخته فلزی قرارداد داده بودند. وارد یکی از این غرفه‌های به ظاهر کوچک شدیم. در یک گوشه انبوهی از پیچ‌گوشتی و انبردست و آچار و چیزهایی از این قبیل توجه‌ام را جلب کرد. چند قدم آن طرف‌تر بساط دوچرخه و وسایل یدک‌پهن بود. به زودی متوجه شدم که آن اتاقک، برخلاف تصورم، نه تنها کوچک نیست، بلکه انگار بی‌انتها به نظر می‌رسد، چرا که در آن تا بخواهی موتورسیکلت و اتومبیل و قطعاتش به چشم می‌خورد.

«مامان، این دیگر چه بازاری است؟ اتاق‌هایی به این بزرگی را از کجا آورده‌ند؟ نگاه کن، انگار ته ندارد، مامان!»

«آههه دختر، بین دوباره داری خودت را با چه چیزهایی مشغول می‌کنی! مردها را نگاه کن! شاید یکی از خوب‌هایش را تورکردی! حواست باشد، اگر کسی گیرت آمد، زیاد حرف نزن! بگذار خودش تا دلش می‌خواهد حرف بزند. فقط نگاهش کن و لبخند بزن و سرت را

تکان بده! مردها از زنهای ساکت خوششان می‌آید، چون خودشان به اندازه‌ی کافی حرافند. خدا به آنها یک‌ذره بیشتر مغز داده تا چاخان بیافند و زورزورکی زمین و زمان را به هم وصل کنند...»

حیران، همراه مادرم، از آن اتاق بیرون آمدم. وقتی به غرفه‌ی بعدی رسیدیم، مادرم اشاره کرد که داخل شویم.

«نه، مامان! فعلاً نه. بگذار یک خرده توی هوای آزاد قدم بزنیم. از بوی لاستیک و چرم و آت و آشغال دارم بالا می‌آورم.»

مادرم پذیرفت. اما دیری نگذشت که ناگهان بازویم را گرفت و هیجان‌زده گفت:

«بابات! بابات! نگاهش کن!...»

«چی شده، مامان؟ کی؟ کجا؟»

«بابات... آنجا... نگاهش کن!»

پدرم جلوی در اتاقکی ایستاده بود. به طرفش رفتیم. مادرم چیزی نگفت. من سلام کردم. پدرم سرش را به طرفم برگرداند و با خوشحالی نگاهم کرد. مادرم طعنه‌زنان گفت:

«دخترت را می‌شناسی؟»

«سلام بابا! چطوری؟ حالت خوبه؟»

پدرم همچنان جوابی نداد. مادرم شروع کرد به دعوا:

«لال‌مونی گرفته. نگاهش کن... وا... توی بساطش هیچی نیست!

مرد، این خُل‌بازی‌ها دیگر چیه؟ آمدی بساط خالی راه‌انداخته‌ی؟»

داخل اتاقک را از نظرگذراندم؛ مثل اتاقکهای دیگر بزرگ و درندشت بود، با این تفاوت که هیچ وسیله یا خرت و پرتی در آن به چشم نمی‌خورد.

«سر به سر بابا نگذار، مامان! جنس‌هایش حتماً هنوز نرسیده. بیا برویم!»

«چی؟ جنس‌هایش هنوز نرسیده؟ این مردیکه را من می‌شناسم.

گورش کجا بود که کفن داشته باشد؟ جنس‌هایش فقط...»

به دور و برم نگاه کردم. فروشنده‌ها بی‌توجه به سر و صدای مادرم، پشت به ما ایستاده بودند. آنها نیز، مثل پدرم، ساکت و بی‌بساط به نظر می‌رسیدند. ترس برم داشت.

«بیا برویم، مامان! تو را به خدا دوباره الم‌شنگه راه نینداز! بیا! خواهش می‌کنم!»

«تو برو! من حالا دنبالت می‌آیم. باید بابات...»

خسته و عصبی از کنار چند غرفه گذشتم. با دیدن پدرم دیگر چندان تمایلی به تماشای بازار نداشتم.

جمعیت زیادی به طرف یکی از غرفه‌ها در رفت و آمد بود. کنجکاو به در غرفه نزدیک شدم. با دیدن مانیتور و جعبه‌های کامپیوتر حدس زدم که مردم مسحور جدیدترین تولیدات کامپیوتری شده‌اند. از پا گذاشتن به داخل آن منصرف شدم. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که خودکاری روی زمین توجه‌ام را جلب کرد. خم شدم و آن را برداشتم. خیلی کهنه بود، اما هنوز می‌نوشت. به یاد داستانی که می‌خواستم بنویسم افتادم. «...تا از یادم نرفته آن را باید هر چه زودتر بنویسم!»، با خودم گفتم. ولی دفترم همراهم نبود.

خودکار دیگری نیز، شبیه اولی، روی زمین پیدا کردم. نه تنها کهنه بود، بلکه اصلاً نمی‌نوشت. لجم گرفت. هر دو خودکار را به طرفی پرت کردم.

بی‌مقصد در بازار پیاده‌روی می‌کردم که غرفه‌ی کتاب‌فروشان نظرم را جلب کرد. به آنجا رفتم. این غرفه نیز به بزرگی و درندستی غرفه‌های دیگر بود. تا بخواهی کتاب و فروشنده به چشم می‌خورد. مدت مدیدی حیرت‌زده به تماشا پرداختم. ناگهان به بساط خالی فروشنده‌ای برخوردم. مرد جوان فروشنده داشت تبسم‌کنان نگاهم می‌کرد. بی‌آنکه به چیزی که بر زبان می‌آوردم بیندیشم پرسیدم:

«پدرم سکوت می‌فروشد آقا، شما چه می‌فروشید؟»

مرد دست به جیبش کرد و خودکاری پیش‌رویم گرفت. حیران به آن خیره شدم. شبیه همان خودکارهای پرت شده، نه، یکی از آن دو بود. اما، خدای من... کدامیک از آنها؟

نام‌ها

شب عجیبی بود. به‌جز ماشین‌های گشتی پلیس که گاه‌گاهی پیدایشان می‌شد، کسی در خیابان به‌چشم نمی‌خورد. اهالی یا خواب بودند یا جلو تلویزیون وقت‌کشی می‌کردند.

نه چندان حوصله داشت در خیابان بپلکد، نه خوابش می‌برد، و نه می‌توانست خودش را متقاعد کند پای تلویزیون بنشیند.

از خانه بیرون زد و مدتی بی‌مقصد و سرگردان به قدم‌زدن پرداخت. ناگهان زمین زیر پاهایش لرزید. بی‌اختیار دوید. ترسید مبادا زلزله‌ای در حال وقوع است. پشت درختی جست و به جایی که قبلاً آنجا ایستاده بود خیره شد. زمین واقعاً ترک برداشته بود و انگار کسی یا چیزی می‌خواست از زیر خاک بیرون بیاید. انگشت‌های دستی توجه‌اش را جلب کرد. نتوانست باور کند که درست می‌بیند. چشم‌هایش را مالید. درست می‌دید. دست‌های دیگری نیز در چند متری او از زیر خاک بیرون آمدند. طولی نکشید که سر و گردن و بالاتنه‌ی موجودی، بعد تمام تن اشباح زیادی که گویی زمانی به شکل آدمیزاد بودند جلو چشم‌هایش قد کشیدند. خیزی گرمی زیر شلوارش به جریان افتاد. خواست از درخت بالا برود تا او را نبینند. اما به‌زودی منصرف شد، چرا که با کوچک‌ترین حرکت ممکن بود توجه‌شان را جلب کند.

به جز از زیر پاهایش و قسمتی که خیس شده بود، از جای‌جای زمین، تا چشم می‌دید، اشباحی که لباس‌هایی خاک‌خورده و رنگارنگ به تن داشتند، یکی در پی دیگری سر از خاک برمی‌آوردند و به سوپی می‌رفتند.

«خدایا، این‌همه آدم عجیب و غریب زیر خاکت بود؟»، با خود اندیشید.

پس از آنکه اشباح کاملاً از او دور شدند، تازه دریافت که از ترس شلوارش را خیس کرده و تنه‌ی درختی را در بغل دارد.

«هزار بار شکرت! کاری به کار کسی ندارند. چه موجودات بی‌آزاری! ولی خدایا اینها چقدر عجیبند؟ انگار چیزی نمی‌شنوند، هیچ چیزی هم نمی‌گویند. کجا دارند می‌روند اینها؟»، در حالیکه همچنان با خود حرف می‌زد، دنبال‌شان به راه افتاد.

دسته‌ای از آنها بی‌آنکه در را بشکنند یا که خسارتی به ساختمان وارد کنند داخل مغازه‌ای شدند.

«ها؟ این‌همه مغازه را ول‌کرده‌ند و رفته‌ند سراغ کتاب‌فروشی؟»، حیرت‌زده از خود پرسید.

دسته‌ای دیگر به دکه‌ای که پر از مجله و روزنامه بود یورش بردند.

«آهان، فهمیدم... می‌خواهند روزنامه بخوانند و ببینند توی دنیا چه خبر است.»

ناگهان متوجه شد که عده زیادی با عجله به‌سویی می‌دوند. دنبال‌شان دوید. تعدادی از آنها به سراغ مغازه‌ای که چند کامپیوتر داخل آن به چشم می‌خورد رفتند و روبروی "مانیتور"ها نشستند. با بقیه به دویدن ادامه داد.

حالا همراه آنان جلو کتابخانه‌ی عمومی شهر بود. تصمیم گرفت این‌بار پشت سر آنها داخل شود. به شب‌چی که کتابی در دست داشت و تندتند ورق می‌زد نزدیک شد:

«هی... چه کاری می‌کنی؟»، متعجب از او پرسید.

شبح بی‌آنکه جوابی بدهد هر جای کتاب را که نام نویسنده‌اش آنجا نوشته شده بود، پاره می‌کرد و به دهانش می‌برد. چند شبح دیگر را هم از نظر گذراند. همه داشتند نام‌های نویسندگان را می‌جویدند.

زن زیر چتر

تکانم داد. حس خوشایندی تکانم داد. تنم از انرژی عجیبی سرشار شد. پشت سر زنی که این همه را در من سبب گشته بود به راه افتادم. هر قدم که به سویش برمی‌داشتم اشتیاقم بیشتر می‌شد. با خود عهد بستم در صورت لزوم تا آن سوی دنیا هم که شده دنبالش بروم. فکرکردن به او، اوایی که واقعاً داشت پیش‌رویم خوش‌خوشک راه می‌رفت، سخت دلگرم می‌کرد.

ایستاد. ایستادم. «چه عطری! حمم...»، سرمست زیر لب زمزمه کردم. این فقط عطر منحصر به فرد او می‌توانست باشد؛ عطر جان و عطر حضورش. متوجه حضور خودم شدم. یادم آمد که نه تنها به تمام دنیا تعلق دارم، بلکه تمام دنیا نیز در این لحظه متعلق به من است. به تمام دنیا فکر کردم. به همه‌ی چیزها، به همه‌ی موجودات، به همه‌ی آدم‌هایی که خواه می‌شناختم و خواه هرگزشان ندیده بودم فکر کردم. همه‌شان را دوست داشتم. «وَهه چه کیفی دارد از آن همه بودن! با و برای همه بودن! خدا چه موجود شگفت و خوشبختی است!»

زیر حفاظ چترش در باران دوباره به راه افتاد. من نیز به راه افتادم. کم‌کم رفت و آمد انبوه جمعیت مشوشم کرد.

«اگر گم‌اش کنم چه؟»، نگران از خود پرسیدم.

چیزی نگذشت که جداً از جلو چشم‌هایم ناپدید شد. در همان موقع یکی دستش را به طرفم دراز کرد و از من کمک خواست. نیمی از ثروت جیب‌هایم را به او بخشیدم. مرد محتاج به من و کف دستش به تناوب ناباورانه نگریست. با عجله از او و از عابران دیگر گذشتم.

به زودی دوباره پیدایش کردم. داشت می‌خندید. از خنده‌اش فهمیدم که منتظرمانده است.

گفتم: «هی، لبخندت را خیلی دوست دارم!»
چیزی نگفت. نه، شاید چیزی گفت ولی من نشنیدم. شاید هم
اصلاً صدایم را نشنید. دوباره به راه افتاد.
تازه داشتم به او می‌رسیدم که پیرزنی با غمخواری رو به من
گفت:

«وا، چه خیس شده‌ای؟ برو خانه لباست را عوض کن! سرما می-
خوری آ!»

به سر و وضعم نگاه کردم. خیس خیس بودم. لبخندی به روی
لب آوردم و خواستم بدون گفتگو با پیرزن و اتلاف وقت به راهم ادامه
بدهم، چرا که هر لحظه امکان داشت دوباره گم‌اش کنم. دست‌بردار
نبود.

«هه‌هه‌هه... این روزها نایست بدون چتر بیرون آمد...»
«بله، خانم، حق با شماست. ولی من فعلاً فقط همین یک دست
لباس را دارم. می‌دانید چیه؟ من چترم را گم کرده‌م، راهم را گم-
کرده‌م، خانم را گم کرده‌م، تا همین چند لحظه پیش تصور می‌کردم
مقصدم را هم حتی گم کرده‌م. خوشبختانه این آخری را تازه دوباره
پیدایش کرده‌م. لطفاً قبل از آنکه بازهم گم‌ش‌بکنم، اجازه بدهید
مرخص بشوم!»

«وا، چه تندتند حرف می‌زند؟ نگاهش کن با چه عجله‌ای...»

خیلی طول کشید تا که بالاخره اینبار هم پیدایش کردم. بی‌اعتنا
به من داشت آرام به راه‌رفتیش ادامه می‌داد. بعد از مدتی تنها
یکبار سرش را برگرداند و خیلی کوتاه و سرد نگاهم کرد.
نمی‌دانم چرا، ولی رفته‌رفته یک‌جوری دل‌سرد شدم. تصمیم
گرفتم وانمود کنم که دیگر دنبالش نیستم.

دیری نگذشت که متوجه عدم حضورم شد. با این حال همچنان
در پیاده‌روی خیابان راه می‌رفت، همان‌گونه نیز من می‌رفتم؛ بعضی
اوقات به مغازه‌ای سرک می‌کشید و به دنبال چیزی می‌گشت،
همان‌گونه نیز من می‌گشتم.

جلوی سینمایی توقف کرد و به تماشای بیلبردهای فیلمی که در حال اکران بود مشغول شد. مردد بود. نمی‌دانست داخل شود یا که از رفتن به سینما صرف‌نظر کند. طولی نکشید که بر تردید خود غالب شد و از گیشه بلیط خرید و به داخل رفت.

به تردیدهایش اندیشیدم. خودم نیز مردد شدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. چه چیزی آنجا گم کرده بودم؟ چرا می‌خواستم به سینما بروم؟ آخر برای دیدن کی؟ برای دیدن او؟ آیا بجا بود و می‌شد که آدم یکی را که نمی‌شناخت توی تاریکی پیدا کند، نامش را پرسید و...؟

سرانجام من هم تصمیم به دیدن فیلم گرفتم و در آخرین ردیف، روی صندلی‌پی نشستم. حواسم اصلاً به فیلم نبود. سعی کردم با عادت چشم به تاریکی در بین تماشاچیان پیدایش کنم. ناگهان مأمور چراغ‌قوه به دست سینما به سمت آمد و نور چراغش را چند بار جلوی چشم‌هایم تکان داد.

«هنوز زنده‌ید؟»

«چراغ‌قوه‌تان را بگیرید کنار، آقا! پس چه که زنده‌م. مگر نمی‌بینید که دارم فیلم نگاه می‌کنم؟»

«بخشید!»

به سراغ بعضی از تماشاچیان دیگر هم رفت. به فکرم رسید پشت سرش راه بیفتم و از نور چراغش برای یافتن آنکه جستجویش می‌کردم استفاده کنم.

مأمور چند تماشاچی را از خواب بیدار کرد. یکی از آنها بیدار نمی‌شد. چهره‌اش به نظرم آشنا می‌آمد. آهسته به او نزدیک شدم. خودش بود. مأمور چراغش را به سمتی گرفت و با نور علامت صلیبی روی دیوار کشید. به زودی دو نفر آمدند. بی‌کلام و خونسرد دست‌ها و پاهایش را گرفتند و کشان‌کشانش بردند.

بیدرنگ نور چراغ قوه ابتدا روی صورتم، بعد روی صندلی‌پی که تازه خالی شده بود نشست. با اشاره‌ی مأمور از جلوی پاهای

تماشاچیان غرق در فیلم عبورکردم و روی صندلی خالی نشستم. سرد بود. خیلی سرد. چنین سردیی را حتی با لمس تکه‌ای یخ هم هرگز حس نکرده بودم. پریشان شدم. مگر تا همین چند لحظه پیش یکی آنجا ننشسته بود؟ این‌همه سردی؟

از آمدن به سینما از خودم لجم گرفت. نمی‌بایست می‌آمدم. در همان ابتدا که جلوی در داشتم به تردیدهای آن زن می‌اندیشیدم، حسی به من گفته بود داخل نشوم. چرا به ندای درونم گوش نداده بودم؟ چرا آمده بودم؟ برای دیدن او؟ اوپی که انگار فقط آمده بود تا در خواب عمیقی فرو رود؟ خب، وقتی که مأموران نتوانسته بودند بیدارش کنند و او را با خود برده بودند، چرا به دنبالش نرفته بودم؟ آیا این اراده‌ی مأمور بود که من مبهوت را به سوی آن صندلی خالی هدایت کرده بود، یا اینکه من به دلخواه خود آنجا ننشسته بودم؟

با همین افکار کلنچار می‌رفتم که تماشاچی بغلی‌ام سرش را روی شانهم تکیه داد. به هیچ‌وجه حوصله نداشتم با او درگیرشوم، یا که مؤدبانه بیدارش‌کنم. به خودم گفتم: «بگذار شانته لاقل توی سینما هم که شده تکیه‌گاه آدمی باشد!»

به فکر فرورفتم؛ به فکر خودم، به فکر او که بیرونش برده بودند، به فکر این مرد صندلی بغلی که سرش را بر شانهم تکیه داده بود، و به فکر همه‌ی موجودات بی‌تکیه‌گاه دنیا. چیزی نگذشت که دوباره نور چراغ قوه‌ی مأمور روی صورتم نشست.

«ایشان همراه شما هستند؟»
«چطور مگر؟ نه. ولی بیدارش نکنید! بگذارید سرش روی شانهم باشد! اصلاً مزاحمم نیست. حتماً خیلی خسته است.»
مأمور چانه‌ی تماشاچی بغل‌دستی‌ام را در دست گرفت و تکانش داد. جنب نمی‌خورد.
«چیز مهمی نیست. شما فیلم‌تان را تماشا کنید لطفاً!»

دوباره با نور علامت صلیبی روی دیوار افتاد. در پی آن، دو نفر آمدند، سرش را از روی شانه‌ام برداشتند، طبق عادت دست‌ها و پاهایش را گرفتند و او را کشان‌کشان بردند.

با کنجکاوی دستم را روی صندلی خالی گذاشتم. استخوانهایم از سرمای سخت تیرکشید. لرزیدم. ناگهان چیزی مثل ترس، مثل کابوس، مثل خود مرگ به سراغم آمد. سعی کردم با تماشای فیلم بر آن غلبه کنم. غرق فیلم شدم.

کجای فیلم بودم؟ آهان، یک مرد بود، یک زن بود. داشت باران می‌بارید. زن زیر چتر به مرد می‌خندید...

شغل دوم

«سلام! چطوری داداش؟ خوبی؟»

«سلام. می‌بینی که زنده‌م. دوباره این طرفا پیدات شد؟»

«آمدم خرت و پرت بخرم. گفتم یه پا بیایم حالت را بپرسم.»

«خر خودتی. بیا بگیر... برو پی کارت!»

مردی که روی چارپایه‌ی تاشو کنار خیابان نشسته بود بسته‌ای سیگار از بساطش برداشت و به طرف زن جوان گرفت. خواهرش بود. سعی نکرد نگاهش با نگاه او تلافی کند.

«دیگه چی می‌خوای؟ چرا جلوی بساطم ایستاده‌ی و این پا و اون پا می‌کنی؟»

زن جوان که به بدخلقی برادرش عادت داشت، انگار که صدایش را شنیده‌است، با شیطنتی ساختگی در نگاه، مردان عابر را برانداز کرد و به بعضی از آنها لبخندی مجانی بخشید. مرد دست‌فروش با اوقات تلخی سیگاری روشن کرد.

«بالاخره کار کتابت چی شد؟ قبول کردند، داداش؟»

«سر به سرم نذار! خودت که میدونی پفیوزها امروز و فردا می‌کنن و آخرسر...»

زن جوان نگاهش را از مردان عابر گرفت. جدی شد و حرفش را برید:

«نباید ناامید بشوی! بالاخره قبول می‌کنن! نوشته‌هایت واقعاً خوبند!»

می‌دانست، او کسی نبود که بیهوده از چیزی تعریف کند. معلم بود. از نوجوانی استعداد ادبی داشت. با شوهرکردن و بچه‌دارشدن مجبور شده بود برای درآوردن خرج خانه و زندگی شغل دومی را هم انتخاب کند. مردی به بساطش نزدیک شد و فندکی خرید. نگاهش با نگاه خواهان و دعوت‌گر زن جوان بود.

زن جوان ساک پلاستیکی را که در دست داشت کنار برادر گذاشت و گفت:

«خرت و پرت خونه است. بعداً میام برش می‌دارم.»

مرد دست‌فروش آهی کشید و سیگار دیگری روشن کرد. خواهرش و مرد مشتری گفتگوکنان قاطی جمعیت شدند. تبسمی عصبی روی لب‌هایش نشست.

کسی آمد و بسته‌ای سیگار از او خرید. به پیاده‌رو و به انبوه عابران خیره شد. نگاه و توجه و حواسش اما آنجا و با آنها نبود. "نباید ناامید بشوی!" این تنها جمله‌ی آرامبخشی بود که گاه‌گاهی، آنهم فقط از خواهر بیچاره‌تر از خودش می‌شنید.

خودکار و دفترچه‌ی یادداشت‌اش را از جیب درآورد و ناگهان شروع به نوشتن کرد. طرح داستان جدیدی بود. شاید این یکی مورد توجه ناشری قرار می‌گرفت، شاید هم نه؛ اما بی‌گمان خواهرش از آن خوش‌اش می‌آمد.

خواب

از وقتی که امیدم را از پیدا کردن کار به کلی از دست داده‌ام گذران شب و روزم سرتاپا عوض شده است. حالا یا صبح زود، مثل آن روزها که شاغل بودم، از خانه می‌زنم بیرون و غروب بر می‌گردم، یا که تمام روز را در خانه به سر می‌برم و منتظر می‌مانم تا شب شود، آن وقت دور از چشم‌های کنجکاو همسایه‌ها در خانه را پشت سرم می‌بندم و مثل خفاش‌ها توی تاریکی گم می‌شوم. من از دست بیکاری، از دست صاحب‌کارها، از دست همسایه‌ها، از دست همه‌ی کسانی که بعد از دو کلمه گفتگو شغل آدم را می‌پرسند، در پیاده‌روی شبانه‌ام نه به شهر و تماشای ویترینها و شبگردها، بلکه به گورستان پناه می‌برم. آرامش شبانگاهی آنجا چنان توانم می‌بخشد که خیلی اوقات زندگی یکنواخت روزهای بیکاریم را از یاد می‌برم.

دیشب بعد از یک پیاده‌روی بسیار طولانی در قبرستان پاهایم نیز چون روحم خسته شد و کنار قبری نشستم. شمعی در شمعدان بالای قبر داشت بیوقفه می‌سوخت. از سر و وضع سنگ-قبر معلوم بود که آدم متمولی آنجا زیر خاک خفته است. موقع نشستن از روح خوابیده متوفی عذر خواستم از اینکه مزاحمش شده‌ام و قول دادم فقط چند دقیقه آنجا بنشینم.

نمی‌دانم چطور شد که ناگهان خوابم برد. من عموماً به بیخوابی دچارم و تمام حواسم در بیست و چهار ساعت شبانه‌روز در حالت بیداری است. من حتی وقتی که خوابیده‌ام نیز بیدارم و هر آنچه را که در اطرافم اتفاق می‌افتد حس می‌کنم. به همین خاطر از بیداری، از فکرهایی که فکرهای بیداری، و نیز از هر چه و هر کس که بیخوابی را سبب می‌شوند؛ از صاحب کار، از همسایه، از خود کار، از بیکاری، حتی از خواب هم سخت بیزارم.

در این بیزاری، همیشه وقتی که در رختخوابم درازکشیده‌ام، با خود زمزمه می‌کنم:

«ای خدای بعضی اوقات توانا، لطفاً من را به چنان خواب عمیق و آرامی فرو ببر که این دنیای کوفتی را دیگر هرگز مجبور نشوم دوباره ببینم!»

اما همین‌که چشم‌هایم خسته می‌شوند و پلک‌هایم روی هم می‌روند، از کابوسی که مالمال از دغدغه‌های جنگ و مرافعه‌ی دنیای روزمره‌ی من و هم‌نوعانم است، عرق‌ریزان بیدار می‌شوم.

دیشب سر آن قبر چنان به خواب رفتم که کم‌کم در خواب داشت باورم می‌شد که انگار به آرزوی دیرینه‌ام رسیده‌ام. اما ناگهان با گوش‌های لعنتی بیدارم از شنیدن صدای خُرْخُر کسی بیدار شدم. هر چه به دور و برم نگاه کردم کسی را نتوانستم ببینم. اما صدای خُرْخُر از همان جایی که نشسته بودم همچنان می‌آمد. غرق در تعجب، شرمنده شدم از اینکه سر قبری به خواب رفته و مزاحم خواب صاحبش شده‌ام. برخاستم و پوزش‌طلبانه از آنجا دور گشتم.

من در تمام عمرم سعی کرده‌ام مزاحم کسی نشوم. یادم است که در کودکی هنگام راه رفتن زیر پاهایم را با دقت می‌پاییدم تا مبادا مورچه‌ای را لگد کنم. بارها پیش از تصمیم‌گرفتن به پیاده‌روی در گورستان نیز با خودم سبک-سنگین کرده‌بودم که نکند این عملم موجب بیخوابی یا مزاحمت ارواح مردگان شود، بعد، قدم به قدم، با هزار بار عذرخواهی و تردید وارد گورستان شده بودم.

در نخستین پیاده‌روی شبانگاهی تنها چند قدم که به داخل محوطه‌ی گورستان پا گذاشتم، مدتی ساکت سر جایم ایستادم و از صاحبان قبور اجازه‌ی ورود خواستم. شب بعد چند قدم بیشتر به جلو برداشتم، شب‌های بعد باز قدم‌هایی دیگر، تا که سرانجام شبی تمام محوطه قبرستان را زیر پا گذاشتم. اما تا دیشب هرگز صدای خُرْخُر مرده‌ای را سر قبری نشنیده بودم.

هنوز چندان از محل خوابم دور نشده بودم که ناخودآگاه سرم را برگرداندم. آنجا، سر آن قبر، درست همان جایی که چند لحظه قبل

خوابیده بودم، از عجایب روزگار کسی به شکل من نشسته بود، اما صدای خُرخری به گوش نمی رسید. خواستم برگردم و او را از نزدیک ببینم. ولی منصرف شدم. شاید خوابیده بود و مثل من دوست نداشت کسی بیدارش کند. به همین خاطر قدم‌هایم را تند کردم تا از آنجا دورشوم.

مدتی دیگر نیز در گورستان پیاده‌روی کردم. وقتی پاهایم دوباره خسته شد، تصمیم گرفتم پیش از آنکه باز سرقبری به خواب روم و از خُرخر روح مرده‌ای بیدارشوم، به خانه برگردم. هنگام بازگشت به صرافت افتادم تا از کنار قبری که کسی کنارش نشسته بود عبور کنم.

وقتی به آنجا رسیدم دیدم او هنوز آنجا نشسته است. مجبور شدم به او نزدیکتر شوم. در یک قدمی‌اش حیرت‌زده از حرکت بازایستادم. زیر نور ضعیف شمع، با چشم‌های خودم دیدم که لباس‌های خودم را پوشیده‌ام و سر قبری خُرُوُف‌کنان خوابیده‌ام.

پیرزنی پشت پنجره

پیرزن مثل همیشه تنها و بی‌حوصله پشت پنجره نشسته و به بیرون چشم دوخته‌است. ناگهان اتومبیلی در حال حرکت به سوی خانه‌ی او توجّهش را جلب می‌کند. نگاهش زلال می‌شود. تبسمی شیرین روی لبانش می‌نشیند. کنجکاو از جا بر می‌خیزد، با عجله از اتاق بیرون می‌رود و از بالکن مشتاقانه به کوچه و اتومبیل چشم می‌دوزد.

اتومبیل جلو خانه می‌ایستد، بعد از توقفی کوتاه، جلو و عقب می‌کند و دوباره به راه می‌افتد. با دورشدن آن پیرزن متوجه مسافری می‌شود که از اتومبیل پیاده شده است. هر چه تلاش می‌کند نمی‌تواند چهره‌اش را به خوبی ببیند. هیچ‌آن‌زده با خود می‌اندیشد که بی‌گمان کسی دارد به دیدارش می‌آید. برخلاف تصورش مردی که پیاده شده عوض وارد شدن به ساختمان خانه‌ی او به طرفی دیگر می‌رود.

«آهای! آهای، من اینجا هستم! اینجا! اینجا»، بی‌اختیار صدا می‌زند. ناشناس انگار صدای او را نشنیده است. «آهای! آهای، من اینجا هستم! اینجا! اینجا»، این بار بلندتر فریاد می‌زند. ناشناس بی‌آنکه متوجّهش شده باشد به راه خود ادامه می‌دهد و کم‌کم دور می‌شود.

از گوشه‌ی چشم‌هایش دانه‌های درشت اشک روی صورتش می‌غلطد. افسرده به دیوار تکیه می‌دهد. صدای اتومبیل‌های در حال حرکت به گوش می‌رسد. مثل کودکی بی‌کس و تنها به حق‌هق می‌افتد. «خدایا، تو دیگر تنه‌ایم نگذار!»، زیر لب می‌نالد. به نظرش می‌آید که دستی از پایین به طرفش دراز شده و درصدد است پاهایش را بقاپد. ناسزاگویان از بالکن به اتاقش می‌رود.

پیرزن حالا دوباره تنها و بی‌حوصله پشت پنجره نشسته و به بیرون چشم دوخته است. به‌زودی اتومبیلی در حال حرکت به‌سوی خانه‌ی او توجه‌اش را جلب می‌کند.